

A close-up, chest-up shot of a very muscular man with white hair. He has a cybernetic arm on his left side, visible as a metallic, segmented structure. The background is a dark, futuristic space with glowing blue and purple energy fields and a large, glowing sphere in the lower half.

THE
COMMANDER'S
CAPTIVE

HOUSE OF KAIMAR
BOOK 1



MIRANDA BRIDGES

فصل اول

«فکر کنم دارن نگامون می کنن، مورگان.»

نگاه دوستم می چرخه سمت من و چهره‌ی خوشگلش گیج می شه.

«نگاه نکن.» پیچ پیچ می کنم، «ولی سمت چپم همون گروه عجوبه‌هایی‌ان که قبلاً بهت گفتم.»

سر مورگان دقیقاً می چرخه همون سمتی که بهش گفته بودم نگاه نکنه. آهی می کشم و چشم‌غره‌ای می رم و جلوی خودم رو می گیرم که با کف دست نزنم توی پیشونیم.

مورگان شونه‌ای بالا می اندازه و می گه: «بذار هر چقدر می خوان نگاه کنن، لیا. با اون موهای روشن شون یه جور یان، ولی خب جذابن.»

از توجیهش خنده‌ام می‌گیره. ظاهراً تا وقتی جذاب باشی، رفتارای استاکرگونه هم کاملاً مجاز محسوب می‌شه. حداقل توی دنیای مورگان که این‌طوره. برمی‌گرده سراغ کتاب درسیش و چند خط یادداشت برمی‌داره، انگار نه انگار اتفاق خاصی افتاده. منم سعی می‌کنم همین کار رو با کتاب روان‌شناسیم بکنم، اما با خیره شدن اون پسر اصلاً نمی‌تونم تمرکز کنم. زیر چشمی یه نگاه دزدکی بهشون می‌ندازم تا مطمئن بشم اشتباه نکردم.

نه، اشتباه نکردم. هنوزم دارن زل می‌زنن. این بار چشم تو چشم می‌شم با پسری که از همه به من نزدیک‌تره. نگاهش تنمو مورمور می‌کنه و خودم هم سر درنمی‌ارم از این که این حس از جذابیتشه یا اضطراب. ترجیح می‌دم بگم اضطرابه.

قیافه‌اش شبیه هیچ‌کدوم از آدمایی نیست که تا حالا دیدم. البته من اهل کانزاس‌ام و خیلی چیزا ندیدم، ولی خب اینترنت که دستم هست. موهایش انقد بلونده که رنگش به سفیدی می‌زنه و چشم‌هایش آبی‌ان. منظورم آبی بچگونه، آبی آسمونی یا چیزی که شبیه رنگ‌های عادی باشه نیست. نه، رنگ‌شون آبی فیروزه‌ایه؛ رنگی که آدم فقط توی مدادشمعی‌ها می‌بینه یا همون ژل آبی توی کیسه‌های یخ؛ همون کوفتی که اگه بخوریش آدم رو می‌کشه، هرچند شبیه خامه روی کیکه. انگار یکی با لیزر یا یه همچین چیزی رنگ چشم‌هاشو دستکاری کرده باشه. با این حال، ما توی محوطه‌ی دانشگاه هیزیم، خیلی دورتر از یه شهر واقعی، پس این جوری‌ها هم بعیده.

با پایین انداختن نگاهم، مسابقه‌ی خیره شدن رو به
اون می‌بازم، اما دست خودم نیست. خیلی سنگینه.
هر سه تاشون همین‌طورن. اولین باری که دیدمشون
به مورگان گفتم شبیه فرقه‌ان و نظرم هنوزم عوض
نشده. مدل مو و لباس‌شون دقیقاً مثل همه، مثل سه
قلوها. حتی ریخت و قیافه‌شون هم مثل همه.

البته اگر بشه اسم آن بی‌تفاوتی را گذاشت قیافه.
هرچند باید اعتراف کنم، با همه‌ی این حرفا، به طرز
خنده‌داری خوش‌قیافه‌ان. انگار سه تا نسخه کپی‌شده
از روی مدل جیورجیو آرمانی همین‌طوری دارن توی
محوطه قدم می‌زنن. معمولاً این جور موقع‌ها آدم تنش
می‌خاره، اما اینا یه مرگیشون هست که منو خشک‌تر
از کویر صحرا نگه داشته. مشکل همون چیزیه که توی
نگاه‌شون گم شده: کشش جنسی. جوری نگام می‌کنن

انگار حشرهای زیر میکروسکوپم. نگاهشون بالینی و کاملاً بی تفاوته.

همینه که رو اعصابمه.

بماند که رفتارای عجیبی هم دارن. آدم فکر می‌کنه بالاخره می‌بینه دارن می‌رن سمت یکی از ساختمونای دانشگاه یا حداقل از هم جدا می‌شن، ولی هیچ‌کدوم. محوطه‌ی دانشگاه اون‌قدرها بزرگ نیست، واسه همین سخت نیست بفهمی رشته‌ی هر کس چیه، کافیه یه کم دقت کنی. با این حال، این سه قلوها با شلوارهای پارچه‌ای مشکی و پیراهن‌های رسمی دکمه‌دارشون، بیشتر آماده‌ی راه رفتن روی فرش قرمز تا شرکت تو کلاس اقتصاد.

اولش فکر کردم حتماً اون روز ارائه‌ای چیزی دارن، اما لباس پوشیدنشون هیچ‌وقت عوض نشده. پس دقیقاً

دارن تلاش می‌کنن نظر چه کسی رو جلب کنن؟ قطعاً
که دخترا نیستن. هروقت دختری اون قدر جرئت پیدا
می‌کنه که بره جلو، سریع پوزه‌شو به خاک می‌مالن.
شاید هم گی‌ان. خب اینم اوکیه و شاید دلیل اینکه
این قدر بی تفاوت نگاهم می‌کنن رو توجیه کنه.
بی خیال بچه‌ها، منم از دیک خوشم می‌آد.

مورگان حرفمو قطع می‌کنه و می‌پرسه: «می‌خوای
بریم؟» و با دیدن ابروهای تو هم رفتم ادامه می‌ده:
«جفتمون فردا امتحان نهایی داریم و با اینایی که این
دور و بر دارن پرسه می‌زنن، هیچی توی سرت
نمی‌ره.»

شونه‌ای بالا می‌ندازم و می‌گم: «حتماً. اصلاً نمی‌فهمم
چطور می‌تونی تمرکز کنی.»
«اراده‌ی فوق‌العاده‌ای دارم.»

بهش لبخند می‌زنم. «اون موقعی که تکه دوم کیک شکلاتی رو زدی تو رگ این حرفو نمی‌زدی. فکر کنم جمله‌ت این بود—نقل قول مستقیم—"خودکنترلیِ یه حشره رو دارم که داره می‌ره سمت حشره‌کش برقی."»

«اون مال گذشته بود.»

«مورگان، دیروز بود.»

اونم لبخندمو پس می‌ده: «بازی با کلماته.»

کتابم رو می‌بندم و وسایلم رو جمع می‌کنم، لبم رو گاز می‌گیرم تا وسوسه نشم دوباره به پسرا نگاه کنم. «به نظرت چی از جونمون می‌خوان؟»

«پرده‌ی بکارتت رو، معلومه.»

«مورگان!»

«لیا!»

دارم به این فکر می‌افتم که بندازمش زمین و کیف
کوله‌پشتی‌مو بذارم رو صورتش خفه‌اش کنم.
این جوری لااقل پسرایه چیز جالب برای تماشا دارن
به جای منِ دل‌پاک و ساده.

می‌خنده و می‌گه: «دارم سر به سرت می‌ذارم.»
صورت‌م از خجالت سرخ می‌شه و دعا می‌کنم صدامونو
نشنیده باشن. «بیا بریم بیرون قبل از اینکه بکشمت.»
«نمی‌کشی. خیلی دوستم داری.»

کوله‌پشتی‌مو می‌ندازم رو دوشم و برای مورگان زبون
درمی‌آرم. با این رفتارامون، هیچ‌کس باورش نمی‌شه
دانشجوی ارشدیم و داریم مدرک فوق‌لیسانس
می‌گیریم.

می‌گم: «گرسنمه. قبل اینکه برگردیم خوابگاه، یه
سری هم به بوفه بزنیم.»

مورگان کیف رودوشی اش رو برمی داره و می گه: «من
که پایه‌ام. شاید این دفعه دیگه به کیک دست نزنم.»
چشمکی می زنه و می گه: «شاید، ولی بعید می دونم.»
خندون دستمو می اندازم توی دستش. «فقط این دفعه
قول بده یه تیکه اش رو برام نگهداری.»
با اشتیاق زیادی، کتابم رو محکم می بندم.
مورگان از روی تختش توی اتاق کوچک خوابگاه
سرشو بلند می کنه.
می افتم روی تختم و به سقف زل می زنم: «دیگه از
این مزخرفات خسته شدم.»
کتاب اونم محکم بسته می شه. «منم همین طور.»
مورگان مدتی سکوت می کنه و بعد می پرسه: «چی
شده؟»

نگاهش نمی‌کنم؛ نمی‌خوام نگرانیم توی چشم‌هام پیدا
باشه. البته که فرقی هم نمی‌کنه. مورگان بیش از چهار
ساله هم‌اتاقیمه و بهتر از خودم منو می‌شناسه.

توی سکوت اتاق می‌گم: «اگه نتونم به عنوان مشاور
کار پیدا کنم چی؟»

«مشکلت اینه که حس می‌کنی دیلدوی موردعلاقه‌ت
شکسته؟»

«مورگان!»

صدامو تقلید می‌کنه و می‌گه: «لیا!»

آهی می‌کشم. «بهار آینده که فارغ‌التحصیل بشیم،
اون‌قدر وام دانشجویی بدهکارم که تو قرض غرق
می‌شم. اگه نتونم قبل از تموم شدن مهلت تنفس
وامم، یه کار با حقوق مناسب پیدا کنم چی؟ می‌دونی
که، به تعویق انداختن قسط وام تنها دلیلی بود که

اصلاً رفتم سراغ برنامه‌ی ارشد.» نگاهش می‌کنم.
«همه‌مون که نابغه نیستیم.»

مورگان جواب می‌ده: «پووف.» لحن مسخره‌اش لبخند
رو میاره روی لبم. می‌گه: «تو هم باهوشی. تازه، هیچ
نگرانی‌ای نداری. کلی کار اون بیرون هست که
منتظرته.»

دستمو تکون می‌دم و می‌گم: «آره، اون بیرون. من تا
حالا از هیز بیرون نرفتم. اینجا خونه‌ی منه، حتی اگه
پدر و مادرم دیگه نباشن. هنوزم کل فامیل دورم
همینجان.»

«ولی همیشه می‌گفتی دوست داری دنیا رو بگردی،
جاهای جدیدو ببینی و فرهنگ‌های دیگه رو تجربه
کنی. این همون فرصتیه که بهت اجازه می‌ده این کارو
بکنی.»

دوباره آهی می‌کشم. «درسته. فکر کنم فقط امیدوار بودم بتونم تا ابد توی این حباب امن بمونم. یه کار پاره‌وقت، بهترین دوستم و درس—همه‌چی خیلی ساده‌ست، خیلی راحت. انگار هنوز آماده نیستم بزرگ بشم.»

مورگان می‌خنده. «بیست و پنج سالته دختر! یه عمره بزرگ شدی.»

«خودت می‌دونی منظورم چیه.»

پوسترهای بی‌شماری که به دیوار زدم مسخرم می‌کنن. برج ایفل، پل لندن و دیوار چین فقط چند تا از عکس‌هایی‌ان که آویزون کردم. واقعاً دلم می‌خواد برم اونجاها رو ببینم، اما واقعیت اینکه که می‌ترسم برم و دنیا رو از نزدیک ببینم. خیلی امن‌تره که از توی

همین اتاق کوچک خوابگاه درباره‌شون رؤیاپردازی
کنم.

مورگان می‌آد روی تختم می‌شینه و می‌گه: «آره،
می‌دونم. امسال آخرین سالیه که قبل از زندگی واقعی
داریم، ولی با هم از پیش برمی‌آیم.»

چشم‌غره‌ای بهش می‌رم. «قراره بیای همون شهری که
من کار پیدا می‌کنم یا چی؟»

«اگه لازمه تا بالاخره از این گنداب بزنی بیرون، پس
آره.»

اعتراض می‌کنم: «هی، اون قدرها هم بد نیست اینجا.»
«ببین، جایی که من ازش اومدم، مردم واسه تفریح
نمی‌رن گاوها رو زمین بزنن.»

با آرنج محکم می‌زنم به شونش و می‌خندم. «فکر
کردم از اون پسر خوش می‌اومد.»

صداشو کشیده می‌کنه و می‌گه: «نه، من از پسری
خوشم می‌اومد که از اون کار خوشش می‌اومد.»
سر به سرش می‌ذارم و می‌گم: «بی‌حیا! حرف حسابت
چیّه؟»

می‌خندم و می‌گم: «تو آدم عجیبی هستی، می‌دونی
که؟»

سر مورگان می‌چرخه سمت تنها پنجره‌ی اتاق و
نگاهش ثابت می‌مونه. نور خیره‌کننده‌ای برجستگی
گونه‌هاشو روشن می‌کنه و من تو چشم‌هاش ریز
می‌شم. تنم رو می‌کشم بالا و می‌شینم، برای اینکه
جلوی نور رو بگیرم دستمو می‌گیرم جلوی چشم‌هاش
و تو صورتش تکون می‌دم. پلک نمی‌زنه. اضطراب مثل
مریضی توی وجودم پخش می‌شه. شونه‌هاشو
می‌گیرم و آروم تکونش می‌دم و صداش می‌کنم.

تکون‌های شدیدتری بهش می‌دم و می‌گم: «مورگان، این شوخی اصلاً خنده‌دار نیست.» هیچ تغییری نمی‌کنه و وحشت برم می‌دازه. از روی تخت می‌پرم و وامیستم جلوش، سعی می‌کنم تا جایی که می‌تونم جلوی نور رو بگیرم. انگار رفته توی خلاء. سینه‌اش موقع نفس کشیدن بالا و پایین می‌ره، اما تمام حرکتهای دیگه‌اش متوقف شده.

حتی پلک زدن. این یکی از همه ترسناک‌تره. جیغ می‌کشم: «مورگان!» برام مهم نیست کسی توی خوابگاه صدای منو بشنوه یا نه. اصلاً بهتره که بشنون، شاید یکی کمک خبر کنه. بی‌فایده بودن کارهام عصبی‌ام می‌کنه؛ چون هر کاری می‌کنم نمی‌تونم واکنشی ازش بگیرم.

می چرخم طرف نور و چشم هام رو ریز می کنم. انگار دارم به نور خیره کننده ی استاد یوم زل می زنم. نمی دونم چرا این کارو می کنم؛ انگار می تونم اونور شو ببینم. اما ترسم منو بی منطق و عصبی کرده؛ ترکیبی که هیچ وقت توی گذشته برام کار نکرده، پس چرا حالا باید بکنه؟

با یک دست چشم هام رو می پوشونم و با دست دیگه کلنجار می رم تا پنجره رو باز کنم. بعد از چند ثانیه تقلا، بالاخره موفق می شم شیشه رو بکشم بالا. صدای وزوزی به گوشم می رسه و تو خودم جمع می شم. این دیگه چه کوفتیه؟

سرمو می چرخونم پایین و چمن های نورانی رو می بینم که شبیه چمن پوشیده از برفن. بعد نگامو می ندازم بالا، مستقیم به دل باریکه ی نور.

و خشکم می‌زنه.

قلبم تو سینه‌ام می‌کوبه و مغزم جیغ می‌کشه، چون کنترل بدنم رو از دست دادم. به خودم التماس می‌کنم تکنون بخورم، پلک بزنم، اما هیچ اتفاقی نمی‌افته. تنها چیزی که تغییر می‌کنه سرعت نفس کشیدنمه. داره تندتر و تندتر می‌شه و ترس داره هلش می‌ده جلو. تاریکی دور تا دور دیدم رو می‌گیره و ضربان قلبم می‌ره بالا؛ می‌دونم یا از هوش می‌رم یا قلبم منفجر می‌شه. در هر صورت، دارم می‌رم توی تاریکی مطلق. یه دعای زیر لب می‌کنم که از این مخمصه جون سالم به در ببرم، چون کلی زندگی نکرده دارم. و چون عمراً اجازه بدم با یه چیز پیش‌پاافتاده بمیرم.

قرار بود رفتن سمت نور چیز خوبی باشه، اما اگه زنده بمونم و کسی ازم بپرسه، بهش می‌گم همه‌اش کشکه.

فصل دوم

پلک می زنم.

نور چشممو می زنه، واسه همین محکم چشمامو روی هم فشار میدم و دوباره به تاریکیِ امنش پناه می برم. از اینکه می بینم دوباره می تونم بدنم رو کنترل کنم حسابی ذوق زده می شم. همون طور که سعی می کنم لختی و سنگینیِ توی تنم رو در کنم، ریلکس می کنم. نفس های عمیقی می کشم؛ چهار ثانیه نگه می دارم و دقیقاً به همون اندازه طولش می دم تا بدم بیرون. این تمرین تنفسی معمولاً معجزه می کنه و استرسم رو می خوابونه؛ همیشه برام شگفت انگیزه که مغز چقدر روی بدن تأثیر می ذاره و برعکس.

منم دیگه، دانشجوی روان شناسی.

وقتی ضربان قلبم آرام می‌گیره، چشمام رو باز می‌کنم. در حالی که موشکافانه نگاه می‌کنم، سرم رو از نور برمی‌گردونم و نگاهی به دور و بر اتاق می‌ندازم. تخت‌های معاینه‌ی فلزی با فاصله از هم چیده شدن و بالای سر هر کدوم یه چراغ فلزی آوویزونه. قیافه‌اش شبیه بیمارستانه.

یا یه سردخونه.

همین فکر یه موج حسابی آدرنالین توی تنم میندازه که باعث می‌شه راست بشینم. سرم گیج می‌ره و دستم رو می‌ذارم رو شقیقه‌هام؛ بلافاصله پشیمون می‌شم. دوباره همون تمرین تنفس رو تکرار می‌کنم و وقتی کارم تموم می‌شه، سرم رو آهسته بالا می‌گیرم. تو نگاه دقیق‌تر، می‌فهمم اینجا یه اتاق معاینه‌ست. سمت چپم، لبه‌ی پیشخوان، چندتا بطری به همراه

وسایل فلزی هست که به نظر می‌رسه ابزار پزشکی باشن. بعضی چیزاش مثل باند و پنبه رو راحت می‌شه شناخت. نگاهم رو می‌چرخونم سمت راست و آب دهنم رو قورت می‌دم. سه تا دختر جوون دیگه روی تخت‌ها خوابیدن، فقط فرقش اینه که هنوز بیدار نشدن.

یا شاید هم مردن.

شاید اینجا سردخونه‌ست.

با دست و پای لرزون خودم رو می‌کشم پایین و کم مونده روی زمین پخش بشم. همون‌طور که تخت رو چسبیدم، خودم رو سرپا نگه می‌دارم، هرچند، چند ثانیه طول می‌کشه تا پاهام وزنمو تحمل کنن. وقتی تعادل‌م رو به دست میارم، آرام می‌رم سمت تخت بعدی. مورگان اونجا افتاده، منم سرم رو می‌چسبونم

به سینه‌اش. صدای تپش قلبش می‌خوره به گوشم و کم مونده دوباره وا برم، ولی این بار از روی خیالت‌راحتی و آرامش.

حکم قطعی: اینجا سردخونه نیست.

پتو رو از روش کنار می‌زنم و به لباس نخی سفیدی که تنشه نگاه می‌کنم؛ درست مثل همون لباس خودم. قیافه‌اش شبیه لباس‌خواب‌های قدیمی دوره‌ی ویکتوریاییه، با این تفاوت که قدش تا زیر زانو می‌رسه. عقم دوست داره بدونه کی این لباس هارو تن من و این دخترا کرده، اما اصلاً دلم نمی‌خواد ذهنم رو درگیر چیزی کنم که فقط باعث پنیک کردنم می‌شه. در عوض، شونه‌ی مورگان رو می‌گیرم و آروم تکونش می‌دم. تکون نمی‌خوره، پس دوباره این کار رو می‌کنم، اما این بار اسمش رو صدا می‌زنم.

با لحنی که پر از درماندگیه می‌گم: «مورگان، عزیزم،
بیدار شو.»

نه تکونی می‌خوره، نه با شنیدن اسمش مژه اش
تکونی بخوره. لبم رو گاز می‌گیرم و به این فکر می‌کنم
حالا چیکار کنم. می‌رم سمت اون یکی دختری که اون
طرف مورگان خوابیده، مچ دستش رو می‌گیرم تا
بینم نبض داره یا نه. زنده‌ست. همین کار رو برای
آخری هم انجام می‌دم و خیالم راحت می‌شه که اونم
خوابیده.

همین که دست دختر رو می‌ذارم سر جاش، صدای
مبهمِ پچ‌پچی به گوشم می‌رسه. دو دل می‌شم و توی
دلم آشوب به پا می‌شه. غریزه‌ام داد می‌زنه تا وقتی
نفهمیدم چه خبره از خودم محافظت کنم. هرچقدر
صداها نزدیک‌تر می‌شن بلندتر می‌شن، منم تند تند

و لنگان خودم رو می‌رسونم به پیشخونی که ابزار پزشکی روشه. یه ابزار قیافه‌ترسناک رو برمیدارم و سعی می‌کنم بین دستم و پهلوم قایمش کنم. وقتی جلوی تخت مورگان موضع می‌گیرم، متوجه می‌شم صداهایی که از بیرون اتاق میاد انگلیسی نیست. خب، این خیلی بده.

این چه جور بیمارستانیه؟ نزدیک‌ترین بیمارستان به دانشگاه «سنت کاترین»ه و من با اطمینان می‌دونم اونجا انگلیسی حرف می‌زنن. شاید هم کار کسیه که داره طرح کارورزی می‌گذرونه و اصالتاً اهل جایی بیرون از آمریکاست. این منطقی‌تر به نظر می‌رسه، ولی ما چطور سر از اینجا درآوردیم؟ نکته توی خوابگاه گاز نشت کرده بوده؟ و این نورهای خیره‌کننده چی بودن دیگه؟

خدا کنه یکی پیدا بشه زبان بلد باشه، چون من کلی سوال دارم.

با صدای فیس فیس ضعیفی درها باز می شن و سه نفر وارد می شن و دلم هری می ریزه پایین. خب، اولش فکر می کنم آدمی، ولی همین که اونا خیره می شن به من و منم به اونا، سریع متوجه تفاوت های بین خودم و اونا می شم. اولین چیز اینه که اصلاً شبیه آدمیزاد نیستن.

این یه فرقِ گنده ست.

هر سه نفرشون لباس های سرهمی خلبانی یکدست مشکی پوشیدن که به تن ورزیده شون چسبیده، چکمه های مشکی هم پاشونه. با اینکه یکی شون روپوش سفید تنشه، هیچ فرقی با بقیه ندارن به جز الماس های کوچکی که روی یقه ی هر لباس دوخته

شده. قد بلندترین شون چهارتا الماس روی یقه‌اش
داره، اون دو تای دیگه فقط سه تا. حدس می‌زنم این
نشون‌دهنده‌ی درجه یا یه جور تزئین باشه.

شاید هم آدم باشن ولی تصمیم گرفتن برای
کمیک‌کان لباس بپوشن و بیان... هر جهنم‌دره‌ای که
من توشم. اینکه اونا لباس الف‌های فضایی رو پوشیده
باشن حدس خیلی عجیبه، اما از بقیه تئوری‌هایی که
توی سرم جولان می‌دن خیلی بهتره. تئوری
موردعلاقه‌ی خودم اینه که توی اتاق خوابگاه بیهوش
افتادم و همه‌ی این‌ها یه خوابه.

ترسناک‌ترین تئوری‌ام اینه که دیگه کانزاس نیستم...
اینجا باید یه جوک از «جادوگر شهر آز» پیاده کرد.
اونی که از همه به من نزدیک‌تره به خاطر روپوشی که
تنشه شبیه دکترهاست. البته اگه این حقیقت رو

فاکتور بگیرم که قدش بالای دو متره، گوش‌های
نوکتیز داره، موهای نقره‌ای‌اش تا روی شونه‌هاش
اومده و چشم‌های آبی اقیانوسی داره. نگاه خیره‌ی
خیره‌کننده‌اش روی تنم می‌چرخه و ریز می‌شه.

چشم‌های منم حسابی ریز می‌شه.

می‌پرسم: «اینجا چه خبره؟» صدام از اون چیزی که
انتظار داشتم محکم‌تر درمی‌اومد، تو دلم به خودم
آفرین می‌گم.

اون سه تا مذکر—چون با توجه به قدشون، پهنای
سینه‌شون و زاویه‌ی صورتشون حدس می‌زنم مذکر
باشن—به همدیگه نگاه می‌کنن. «دکتره» از اون دو
تای دیگه یه چیزی می‌پرسه، ولی من حتی یک
کلمه‌اش رو هم نمی‌فهمم.

می‌گم: «خواهش می‌کنم بگین انگلیسی بلدید.» من هیچ‌وقت زبان اشاره یاد نگرفتم، توی بازی پانتومیم هم همیشه افتضاح بودم. اگه زبونم رو نفهمن، قطعاً جیغ بنفش می‌کشم و قاطی می‌کنم.

دکتر با صدای آروم اما لحنی که به گوشم آشنا نیست جواب می‌ده: «بلدیم.» بماند که اصلاً نمی‌تونم تشخیص بدم به چه زبانی حرف می‌زنن. منظورم این نیست که زبان‌شناسم، ولی خیلی غیرعادیه.

نفس عمیقی می‌کشم.

«خدایا شکرت. این مسخره‌بازی‌ها چیه دیگه؟»

«شاید بهتره دراز بکشید.»

با لجبازی سرم رو تکون می‌دم.

باز پچ‌پچ بین این سه نفر بالا می‌گیره و بعد دکتر دوباره به من نگاه می‌کنه. «حالت چطوره؟»

با پر خاش می گم: «خوبم. تو چطوری؟»
قیافه اش از حالت تعجب به یه کم عصبانیت تغییر
می کنه. «منم خوبم.»

با لحنی که انگار دارم شعر می خونم می گم: «خب پس
چه عالی! حالا به من می گید اینجا چه خبره؟»
دکتر نگاهی به بقیه می اندازه و شانه ای بالا می ندازه.
برمی گرده سمتم و می گه: «شما سوار فینیکس
هستید که در حال حاضر داره به دور سیاره ی ایکس
می چرخه. شما رو به خاطر آزمایش ۲۹-۱۳۷ آوردیم
تا به هدف تولید مثل مناسب بین گونه هامون برسیم؛
با این امید که بارداری موفقی داشته باشیم و در نتیجه
نسل مون ادامه پیدا کنه.»

می گم: «باشه،» و سرم رو تکیه می دم. همین طور که
اطلاعات توی مغزم ته نشین می شه، از تو سینه ام رد

می‌شه و در نهایت موجی از وحشت رو توی کل بدنم
راه می‌ندازه، همچنان سرم رو تگون می‌دم. برای
اینکه درجا غش نکنم، می‌پریم روی تخت مورگان. دلم
می‌خواد سرم رو بذارم بین پاهام تا از حال نرم، اما
اون قدر می‌ترسم که جرات نمی‌کنم نگاهم رو از شون
بردارم. این آدم همین الان اعتراف کرد که من رو
دزدیده، اونم با یه قیافه‌ی کاملاً خونسرد.

با اینکه اصلاً دلم نمی‌خواد بدونم، می‌پرسم: «تو دیگه
کی هستی؟» توی ذهنم بهشون برچسب «الف‌های
عوضی» رو زدم.

«ما دراوین هستیم، از سیاره‌ی ناجاریه.»

هیچ‌کدام از این اطلاعات ذره‌ای برام اهمیت نداره.
می‌پرسم: «فقط برای اینکه روشن بشه، اینجا جزو
کهکشان راه شیری نیست، درسته؟» معلم علوم سال

چهارم دبستانم به خاطر اینکه این نکته‌ی ریز رو یادم
مونده بود به من افتخار می‌کرد، چون نزدیک بود تو
کلاسش رد بشم.

«درسته.»

«پس یعنی شماها فضایی هستید؟»

دکتر نگاه گیجی بهم می‌کنه. «جوامعه اولیه شما
این‌طوری به کسی که اهل فراتر از منظومه‌ی شمسی
باشه می‌گن؟»

کلمه‌اش را کش می‌دم و می‌گم: «بله.» دلم می‌خواد
بهش بربخوره، اما الان وقت این حرف‌ها نیست. ترس
همه وجودم رو گرفته، توی تک‌تک سلول‌هام می‌دوه
و دست و پام رو به طرزی به لرزه می‌ندازه که انگار
فقط می‌خواد فرار کنم و قایم بشم.

«پس باید بگم ما برای شما فضایی هستیم.»

باز سرم رو تگون می‌دم و از دهنم نفس بیرون می‌دم
تا نفس کم نیارم. واقعاً عجیبه؛ چهار سال درس توی
مقطع کارشناسی و یک سال ارشد خوندم، ولی وقتی
باید به داد خودم برسم، هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم و
تمرین‌های تنفسم هم جواب نمی‌ده.

دکتر می‌گه: «برای الان دیگه پرسش بسه. از اونجایی
که بیداری، باید معاینه‌ات رو تموم کنم و بعد بذارمت
پیش بقیه.»

مهره‌های پشتم صاف می‌شن و نفسم حبس می‌شه.
جیغ می‌کشم: «بقیه؟» اینم از نقاب شجاعت و وقارم.
عجب نماینده‌ی خوبی برای نسل بشر هستم!

با اشاره‌ی کوچکی برای رد کردن موضوع می‌گه: «آه
بله. ما ماده‌های دیگری را هم گرد آورده‌ایم تا از نتایج
درست اطمینان حاصل کنیم.»

چشم‌هام تار می‌شه و چند بار پلک می‌زنم تا تمرکز
برگرده. هر ترسی که داشتم حالا بزرگ‌تر شده و
تبدیل به چیز دیگه‌ای شده. فراتر از وحشت‌زده‌ام،
فراتر از ترس. می‌فهمم که دارم به مرز فروپاشی
عصبی می‌رسم، اما برام مهم نیست. این موجودات
فضایی من رو از سیاره‌ام دزدیدن و می‌خوان از من
برای یه پروژه علمی استفاده کنند که توش
کلمه‌های «جفت‌گیری» و «نسل» به کار رفته.
لعت. بهشون.

«نه،» زیر لب به خودم می‌گم. بعد سرم رو بالا می‌گیرم
و صدام رو می‌برم بالا. «شما قرار نیست من رو قاطی
این کثافت‌کاری‌ها بکنید.»

ابزار پزشکی رو توی دستم مشت می‌کنم و می‌برم
سمت گردنم؛ سردی فلز باعث می‌شه تنم مورمور بشه

و مو به تنم سیخ بشه. اخم‌های دکتر تو هم می‌ره و یه
قدم جلو می‌آد. قبل از اینکه بخواد قدم بعدی رو
برداره، ابزار رو محکم‌تر به پوستم فشار می‌دم تا خون
بیاد. باید بفهمه دارم تهدید واقعی می‌کنم و حرف
الکی نمی‌زنم.

یکی دیگه از اون فضایی‌ها، همون که از همه
قدبلندتره، دستش رو می‌ذاره رو شانه‌ی دکتر و
نمی‌ذاره نزدیک‌تر بیاد. بعد با نگاهی کنجکاو خیره
می‌شه بهم.

منم نگاهش می‌کنم و قطره‌ی کوچک خونی رو که
داره از گردنم پایین می‌چکه نادیده می‌گیرم. قیافه‌اش
برام آشناست، اما آخه من کجا ممکنه توی دنیا دیده
باشمش؟

و ناگهان همه چیز یادم میاد. موهای روشن و چشم‌های رنگی‌اش... «توی محوطه دانشگاه من رو زیر نظر داشتی.»

جوابی نمی‌ده، ولی حس می‌کنم درست حدس زدم. دهنم رو باز می‌کنم تا چیزی بگم که دستش رو بالا میاره. اولش فکر می‌کنم داره دست تکون میده، ولی فقط مچ دستش رو می‌چرخونه.

و ابزار توی دستم، شلیک‌وار از بین انگشت هام پرواز می‌کنه اون طرف اتاق.

می‌پریم پایین، چمباتمه می‌زنم و آماده می‌شم تا بدوم و یکی دیگه رو بردارم، اما ناگهان حس می‌کنم دست‌های نامرئی دست و پام رو گرفتن. تقلا می‌کنم، ولی حتی نمی‌تونم یک سانتی‌متر تکون بخورم. انگار گیر افتادم توی یه قالب بتنی. از فرط استیصال غرغر

می‌کنم و از زور فشاری که برای آزاد شدن میارم، کم
مونده از حال برم.

همون قدبلنده می‌گه: «دست از این تقلاها بردار،
انسان.»

به سختی لب‌هامو تکون می‌دم و از بین دندونام غرش
می‌کنم: «لمس م نکن... ولم کن.»

«تا زمانی که آرام نشی، نه.»

با حسی که انگار ترسی داره توی گلوم بالا می‌آد،
می‌پرسم: «آروم؟ با من شوخی ت گرفته؟»

«نه، دارم جدی حرف می‌زنم.»

«پس حتماً یکی داره شوخی می‌کنه، چون این
مسخره‌بازی کلاً یه شوخیِ بزرگه.»

فضایی سرش رو کج می‌کنه. «من اینجا چیزی برای
خنده نمی‌بینم.»

«پس تو هم بیا تو تیم ما، مادر قهوه.»

اون سه تا فضایی به هم نگاه می‌کنن و قیافه‌شون اوج گنجی رو نشون میده. به زبان مادری‌شون با هم پیچ می‌کنن؛ حدس می‌زنم حرف‌های من رو خیلی جدی برداشت کردن. اگه پای جونم وسط نبود، این صحنه برام خنده‌دار هم بود.

مرد قدبلند نگاهی به من می‌ندازه و لب‌هاش از شدت اخم کج می‌شن. «من هیچ‌وقت با مادرم آمیزش نکرده‌ام. اینکه چنین کار کثیفی را پیشنهاد می‌کنی نگران‌کننده است. آیا انسان‌ها چنین اعمالی را بین فرزندان و والدین‌شان مجاز می‌دانند؟»

«لمسم نکن... یعنی ولم کن، هر چی بخوای بهت می‌گم.»

فضایی دستش رو پایین میاره و حصار نامرئی محو می‌شه. سکندری می‌خورم و برای اینکه نیفتم، تکیه می‌دم به تخت مورگان. تنم حالا از قبل هم ضعیف‌تر شده و تعجب می‌کنم از اینکه یادم نمیاد آخرین باری که چیزی خوردم کی بوده. خستگی مثل یه طوفان سهمگین روم آوار می‌شه و بیشتر می‌ترسوندم؛ اگه اصلاً ترسی مونده باشه. کاملاً مطمئنم که ذهن و جسمم توی ترسیدن به ته خط رسیدن.

نگاهم قفل می‌شه روی نگاه مرد قدبلند، و وحشت چشم‌هام رو درشت می‌کنه. زیر لب زمزمه می‌کنم: «بگیرم...»

بدنم ول می‌شه و زمین به سمتم هجوم میاره. درست قبل از اینکه با زمین سفت برخورد کنم و همه چیز سیاه بشه، دست‌های نامرئی دورم رو می‌گیرن.

فصل سوم

«این دیگه چه گوهیه؟!»

دادوبیداد مورگان همزمان بیدارم می‌کنه و برام خنده‌داره. «گورتو گم کن اون‌ور!»

تا یادم میاد کجام، چشمام چهارتا میشه. سرم بی‌اختیار سمت صداش می‌چرخه و کل حس شوخ‌طبعیم یهو می‌پره.

دکتر فضایی داره با یه دستگاهِ دستی، که شبیه اسکنر انبارداری یا کارت‌خوانه ولی باریک‌تره، لگنِ مورگان رو اسکن می‌کنه. دستگاه مدام بوق می‌زنه و من تو دلم می‌گم داره چه کوفتی رو بهش نشون میده. مورگان دست‌وپا می‌زنه، ولی بی‌فایده‌ست چون مچ دست‌وپاهاش با تسمه‌های چرمی بسته شده.

بدبختی مالِ منم بسته شده. که خب کارِ عاقلانه‌ای
کردن چون من قطعاً می‌خواستم در برم. حدس می‌زنم
بالاخره تو فضا هم یه حیاتِ هوشمندی پیدا شده.

با صدای آروم صداش می‌زنم: «مورگان؟»

جیغ می‌کشه: «لیا؟ لیا!»

با سعی برای آروم کردنش می‌گم: «هیس، همه‌چیز
روبه‌راهه.»

چشم‌هاش بین من و دکتر می‌چرخه و می‌پرسه: «تو
حالت خوبه؟ ما کجاییم؟»

نگاه دکتر می‌خزه سمت من و یه ریزه سرشو تکیه
میده. همین که می‌فهمم نمی‌خواد بهش چیزی بگم،
اخم می‌کنم.

خب، به درک.

برای اینکه فضا رو کمی سبک کنم، میگم: «دیگه تو کانزاس نیستیم، اینو مطمئنم.»

همین که حرف از دهنم درمیا، می‌فهمم این جوری‌ها هم نیست که بشه فضا رو سبک کرد. الان تو یه وضعیتِ غیرممکن گیر افتادم.

مورگان میگه: «می‌کشمت.» با اینکه لب‌هاش می‌لرزن، ولی یه لحظه تکون می‌خورن. «لیا، چه خبره؟»

یه آه عمیق می‌کشم. «دزدیدنمون.»

برمی‌گرده و تیکه می‌اندازه: «شرلوک، از این بستن‌ها خودم دستم اومده بود. تازه تو فضاییم.»

ابروهاش بالا می‌پرن و مثل جغد بهم خیره میشه. «داری شوخی می‌کنی؟» بعد با خشم به فضاییه نگاه می‌کنه. «گفتم گم شو اون‌ور.»

دکتر بدون اینکه محلش بذاره، همچنان داره پاهای
اونو اسکن می‌کنه.

میگم: «کاش شوخی بود. من زودتر از تو بیدار شدم و
به‌هم گفتم. بعدش غش کردم. خلاصه که تلاش‌هام
واسه فرار اون‌طوری که می‌خواستم پیش نرفت.»
می‌پرسه: «حالا چی؟»

شانه‌ام رو بالا می‌ندازم که بندهای چرمی تنم کشیده
میشن. زمزمه می‌کنه: «باید در بریم.»
«زبان انگلیسی رو می‌فهمن.»

«خب، این خیلی بده.» به دکتر نگاه می‌کنه و
چشم‌هاش رو ریز می‌کنه. «از جون ما چی می‌خوای؟»
دکتر هم‌زمان که داره دکمه‌های اسکنرش رو می‌زنه،
میگه: «انسان، ازت می‌خوام سعی کنی آروم باشی.»

از من می پرسه: «جدی داره حرف می زنه؟» دوباره
شانهام رو بالا می ندازم.

میگه: «آزمایش هاتون تقریباً تموم شده، بعدش
دوتایی به بقیه ملحق می شید.»

مورگان دوباره جیغش درمیاد: «بقیه؟!»

فضایی یه آه می کشه، اون قدر شبیه آدم هاست که
حالم به هم می خوره. اصلاً دلم نمی خواد هیچ شباهتی
با این یا گونه اش داشته باشم. کار دیگه ای ندارم، پس
براندازش می کنم. آخرین باری که بیدار بودم داشتم
سکته می کردم و حواسم به جزئیات ظاهریش نبود.
ولی حالا تمام وقت دنیا رو دارم—، ببخشید، فضای
دنیا رو؟

اینکه این قدر شبیه انسان ها هستن از همون اول حالم
رو به هم می زنه. چشم هاشون با اینکه به طرز عجیبی

آبیه، دقیقاً مثل مال منه؛ مردمک و همه چیز. بینش کجه، و با اون استخوان‌های تیزِ گونه و فک، صورتش رو زاویه‌دار کرده. بدون اینکه اغراق کنم، برخلاف ساختارِ پرنقصِ آدم‌ها، کاملاً قرینه بود. دندان‌های نیشش از انسان‌ها برجسته‌تر بود اما نه به اندازه خون‌آشام. گوش‌هایش هم مثل الف‌ها نوک‌تیز بود، به سمت عقب کشیده شده و به سرش چسبیده بود. موهای نقره‌ایش رو با بافت‌های پیچیده‌ای از گوش‌هایش دور کرده و روی شانه‌هایش ریخته بود. قد بلندی داشت و بدنش قوی به نظر می‌رسید. جادو هم داشت.

قطعا یه الفِ فضاییه.

دکتر با خونسردی می‌گه: «از هم‌نژادهاتون اینجا بیشتر هستن.»

مورگان زمزمه می‌کنه: «خدای من.» این ساکت‌ترین حالتش از وقتی بیدار شده بود.

درهای اتوماتیک باز می‌شن و همون فضایی قدبلند از گروه سه‌تاییِ قبلی وارد میشه؛ چهار تا الماس روی سیاهیِ لباسش برق می‌زنن. نگاهش قفل من میشه و من براش ابرو بالا می‌ندازم.

از دکتر می‌پرسه: «آماده‌ن برن سلول‌ها؟»
«بله. آزمایش‌هاشون تموم شده.»

دکتر که به مورگان نزدیک‌تر میشه، دست‌وپا زدنش شروع میشه؛ اما همین که می‌فهمه داره بندهاش رو باز می‌کنه، آروم می‌گیره. با انتظار به فضاییِ قدبلند نگاه می‌کنم—که خب لقبِ احمقانه‌ایه واسه صدا کردنش، چون همه این‌جا قدبلندن—و منتظر می‌مونم بیاد اون‌ور اتاق و کمکم کنه.

سگک رو می‌گیره و من به دست‌هاش نگاه می‌کنم.
پنج تا انگشت. اوکی، با این کنار میام. بعد یادم میاد
اون انگشت‌ها چه بلایی سرم آوردن.

سر بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم. «تو جادو داری؟»
مورگان طوری که انگار دیوونه شدم، می‌گه: «لیا، اینجا
گندزده‌های هاگوارتز نیست.» شاید هم دیوونه شدم.
مچ‌هام آزاد می‌شن و در حالی که مچ پاهام رو باز
می‌کنه، دست‌هام رو می‌مالم. می‌گه: «نه. این یه
هدیه‌ست.»

دکتر غرش آرومی می‌کنه و توجه من و مورگان رو
جلب می‌کنه. «فکر کنم شما انسان‌ها بهش می‌گید
کنترل اشیاء با ذهن؛ چون واسه انجام دادنش نیازی
به ورد خوندن نداره.»

با تعجب زمزمه می‌کنم: «چرندیاتِ ایکس‌من.»

مورگان غر می‌زنه: «برام مهم نیست نیروی لعنتی
جنگ ستارگان باشه یا هر چی.»

دکتر سرش رو کج می‌کنه و می‌پرسه: «نیروی جنگ
ستارگان؟»

میگم: «فرهنگ انسانی. سر درمیاری.»

فضایی قدبلند مچ پای دومم رو باز می‌کنه و مورگان
از روی تخت می‌خزه پایین. تو یک ثانیه کنارم قرار
میگیره و دست‌هاش رو دور گردنم حلقه می‌کنه. منم
ابراز احساساتش رو جواب می‌دم.

با صدای گرفته می‌پرسه: «این یه کابوس عجیب‌غریب
نیست، مگه نه؟»

«نه، ولی حداقل با همیم.»

برای قورت دادنِ بغضش فین‌فین می‌کنه. «فعلاً.» ازم
جدا میشه و حس می‌کنم به‌سختی این کار رو می‌کنه.

البته همین که بلند می‌شم، دستش رو تو دستم حلقه می‌کنه.

فضاییِ قدبلند میگه: «دنبال من بیایید.»

راه می‌افتم و مورگان رو می‌کشم دنبال خودم. پاهای برهنه‌مون آروم روی کف پوش کشیده می‌شه و وقتی پا می‌ذاریم روی فرشِ پرزدارِ بیرون از اتاقِ معاینه، کاملاً بی‌صدا می‌شه. اولین چیزی که توجه‌ام رو جلب می‌کنه خالی بودنِ راهروئه. دومیش هم نبودِ رنگه. دیوارها، کف، سقف، همه‌چیز سفیده. این‌طوری که انگار وسطِ یه کولاک گیر افتادی، منهای یخ زدن تا حد مرگ.

از فضایی می‌پرسم: «همون کسی بودی که رو زمین داشت ما رو می‌پایید، مگه نه؟»

می‌ایسته، آه می‌کشه و بعد برمی‌گرده از روی
شونه‌اش نگام می‌کنه. «بله.»

دوباره راه می‌افته و من مجبورم برای رسیدن به
قدم‌های بلندش تقریباً بدوام. «چطوری قیافه‌تون رو
از ما مخفی کرده بودید؟»

«هولوگرام. فکر کنم برای گونه‌ی شما بیش از حد
پیشرفته‌ست که درکش کنید.»

پوزخندی می‌زنم. «توی پشت‌ازان فضا دیدمش،
احمق. صرفاً چون تکنولوژی‌اش رو نداریم دلیل
نمیشه نفهمم چطور کار می‌کنه.»

فضایی یه‌دفعه متوقف می‌شه و چنان سریع می‌چرخه
که چشم‌هام به زور حرکتش رو می‌بینن. یه قدم می‌رم
عقب و می‌خورم به مورگان.

صدای غرش‌مانند و آرومی داره و چشم‌های
درخشانش با رگه‌های جوهری سیاه لابه‌لای آبی، تو
تنم می‌خزه: «انسان، این ورور کردن‌های بی‌دلیلت رو
تموم کن.» عجیبه ولی جذابه.

با اینکه دلم می‌خواد نگاهمو ازش بگیرم، اما این کار
رو نمی‌کنم؛ چون نمی‌ذارم بیشتر از اینی که هست
من رو بترسونه. نگاهش با همون لحنِ سرد و
حساب‌شده‌اش من رو برانداز می‌کنه و من چانه‌ام رو
کمی بالا می‌گیرم. هر جنگِ خاموشی بین‌مون در
جریان، حس می‌کنم بردن توش برام مهمه.

فضایی دوباره می‌چرخه و ما رو سمت آسانسور
هدایت می‌کنه؛ همین که می‌ریم داخل، دستوری
صادر می‌کنه. جابه‌جایی‌شون اون‌قدر نرمه که
نمی‌فهمم داریم می‌ریم بالا، پایین یا چپ و راست. تو

چند ثانیه درها با صدای هیسِ کوچیکی باز می‌شن و نشون می‌دن راه تموم شده. اول اون پیاده می‌شه و ما هم به دنبالش می‌ریم، چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. حتی اگه پروفیسور ایکس رو می‌زدیم زمین، نمی‌دونستم کجا باید بریم. حدس می‌زنم طرز فکر مورگان هم مثل من باشه چون خیلی مطیع راه می‌ره.

ته این راهروی جدید، یه جفت درِ دوجداره‌ی دیگه هست که باز می‌شن. برخلاف راهروی قبلی، اینجا پُر از آدمه. به طور دقیق‌تر، زن‌های انسان. وقتی رد می‌شم، نمی‌تونم جلوی خیره شدنم رو بگیرم. تو هر اتاق یا سلول سه چهار تا زن هستن، به همراه چهار تا تخت و یه محوطه‌ای که با پرده جدا شده. حدس می‌زنم حمام باشه. با حساب خودم و مورگان، روی هم بیست تا زن می‌شیم.

فضایی میگه: «اینجا اقامتگاه شماست.» و کدی رو روی صفحه کلیدِ درست بیرونِ آخرین سلولِ تهِ راهرو وارد می‌کنه. نمادهای روی دکمه‌ها روشن می‌شن و به رنگ زردِ روشنی درمی‌آن. قفل‌های درونِ در جابه‌جا می‌شن و در باز می‌شه.

مثل اینه که دنبال چیزی بگردم که تو اتاق‌های قبلی نبوده، از کنارش سرک می‌کشم. دو تا دختر سر بلند می‌کنن و اولین چیزی که می‌بینم ترس‌شونه. نه قیافه‌شون یا رنگِ موهاشون.

فضایی به سلول اشاره می‌کنه و بازوی مورگان دورِ بازوم سفت‌تر می‌شه.

اونم به اندازه من دلش نمی‌خواد بره تو. من پیش‌قدم می‌شم و از آستانه در رد می‌شم. مورگان هم دنبال میاد، اما همین که در بسته میشه، هر دو

برمی گردیم سمتش. آزادی مون رسماً تموم شده. البته از وقتی آوردن مون رو کشتی احتمالاً آزادیمون تموم شده.

دو تا زنِ جوان به ما خیره می شن و من سعی می کنم نگاهشون نکنم یا حالتِ تدافعی به خودم نگیرم. اگر قراره هم اتاقی باشیم یا با هم در بریم، باید با هم خوب باشیم. تازه، تمرکز روی یکی دیگه بهترین راهه که سرم رو ندارم تو یه گوشه و زار نزنم.

البته، این احتمال رو هم رد نکردم.

میگم: «سلام، من لیام و اینم مورگانه. اسم شما چیه؟» دخترِ بلوندی از لبه تختش بلند میشه و میگه: «من بریتنی ام.»

دخترِ موکلاغی زمزمه می کنه: «منم جوآنم.» با پشت به دیوار، کفِ زمین نشسته بود.

مورگان میگه: «اوکی، عالیه. حالا می‌تونید بگید اینجا چه خبره؟»

بریتنی میگه: «ما خیلی بیشتر از شما اینجا نبودیم. همین‌جا بیدار شدیم.»

لب‌های مورگان جمع می‌شن. «تو درمانگاه نبودیدی؟»
بریتنی سرش رو تکون میده.

مورگان میگه: «هوم...» و بعد نگاهی به من می‌اندازه.
«تعجب می‌کنم چرا ما اونجا بیدار شدیم و مثل بقیه اینجا نبودیم؟»

شانه‌ام رو بالا می‌ندازم.

بریتنی می‌پرسه: «می‌دونید چی از جونمون می‌خوان؟»

مورگان آه می‌کشه. «امیدوارم تو به ما بگی.»

با فکر کردن به گفتن چیزایی که می‌دونم، معده‌ام گره می‌خوره و سرم تیر می‌کشه. باورم نمیشه فقط من بودم که فضایی‌ها بهش گفته بودن.

مورگان می‌پرسه: «حالت خوبه؟» نگاهش روی صورتم می‌چرخه و می‌فهمم لو رفتم. پیشنهاد می‌ده: «چرا نمی‌شینی؟»

من رو می‌کشه سمت نزدیک‌ترین تختِ خالی و من خودم رو می‌ندازم روش؛ انگار دیگه تو بدنم جونی نمونه. از اینکه جسمم این قدر ضعیف حس میشه متنفرم، ولی کاری از دستم برنمی‌آه. این فضایی‌ها واقعاً باید قبل از اینکه از فرطِ گرسنگی عصبی بشم بهم غذا بدن. البته شاید از اون مرحله هم گذشته باشم. یا شاید هم اثراتِ اون کوفتیه که واسه بیهوش کردن مون استفاده کردن داره بروز می‌کنه. اگر این

اولین بارم بود که بیهوش می‌شدم، از اینکه نتونستم تجربه‌اش کنم عصبانی می‌شدم. کاش قبل از اینکه باکرگیمو ازم بگیرن بی‌هوشم می‌کردن. این یکی از اون تجربه‌هاییه که اصلاً دلم نمی‌خواد داشته باشمش. لباسِ مورگان رو می‌کشم و اون با پرسش نگاهم می‌کنه.

صدام می‌لرزه و خش‌خش توش هست که قبلاً نبود: «فکر کنم تو هم باید بشینی.»

مورگان آروم کنارم رو تخت می‌شیننه و چشم‌هاش درشت می‌شن. می‌دونه دارم خبر بدی بهش می‌دم. آخرین باری که صدای من این‌طوری شده بود موقعی بود که مادرم مرد.

«من زودتر از مورگان تو درمانگاه بیدار شدم. هیچ تصویری نداشتم کجام و چطوری اومدم اینجا. تنها

چیزی که می‌دونستم این بود که یه جای غریبم و
بهترین دوستم بیهوش افتاده.»

مورگان ابرو بالا می‌ندازه، پس جوابِ سؤالِ توی
نگاهش رو می‌دم: «تلاش کردم بیدارت کنم، ولی
هیچ‌کدوم از کارهام فایده نداشت.»

گُلوم رو صاف می‌کنم تا دوباره تمرکز کنم. «یک
فضایی—»

بریتنی می‌پره وسط: «فضایی‌ان؟»
مورگان زودتر از من جواب می‌ده: «فکر کردی چی
بودن؟»

دختر بلوند شانه‌ام رو بالا می‌ندازه: «فکر کردم الف‌ن.»
مورگان داد می‌زنه: «ای بابا! اینجا که موردور نیست.»
زیر لب می‌گم: «سرزمین میانه.»

نگاه مورگان می‌افته روی من، و اگر قدرته ذهنی داشت، الان مرده بودم.

جوآن می‌گه: «بریت، اونا فضایی‌ان.»

«خب، همون‌طور که می‌گفتم، دکتر الفِ فضایی با دو تا نرِ دیگه اومد تو و من ازش پرسیدم چه خبره. جوابم رو دادن، ولی کاش نداده بودن.» یه نفسِ عمیق می‌کشم و تو دلم می‌گم اصلاً می‌تونم این کلمات رو از دهنم بیرون بیارم یا نه. دخترهای دیگه زل زدن بهم و نگاهشون نافذه. اونا حق دارن بدونن و بالاخره هم می‌فهمن، پس ادامه می‌دم. «دکتر اساساً گفت دارن بین گونه‌ی خودشون و ما یه آزمایش انجام می‌دن تا ببینن گزینه‌های مناسبی برای تولید مثل هستیم یا نه. اوه، و اینکه ما توی فضا یه جایی خیلی دور از زمینیم.»

منتظرِ جیغ یا گریه‌ام، ولی هیچ‌کدوم اتفاق نمی‌فته.
مورگان با دهنه باز نشسته و چشم‌هاش از قبل
گشادتر شدن. بریتنی رنگش پریده و چشم‌های
آبی‌اش دارن از سرش می‌زنن بیرون. جوآن هم
افسرده‌تر به نظر می‌رسه، اگه بشه از این بیشتر شد.
و بعد منم. این اطلاعات جدیدی نیست، اما شنیدنش
با صدای خودم داره به روانم آسیب می‌زنه.

میگم، در حالی که صدای خودم تو گوشم جیغ جیغی
به نظر می‌رسه: «باید کاری از دستمون بریاد که
جلوشو بگیریم.» پنیکه عصبی داره کم‌کم سراغم
میاد. شاید بهتره برم تو یه گوشه شروع کنم به تگون
خوردن...

بقیه‌م طوری نگاهم می‌کنن که انگار خودم فضایی‌ام.
در واقع، اگر بخوام خودم رو درست تشخیص بدم،

فکر کنم فقط یه انکارِ سنگینه. و وحشت. پر از گه بازی.

مورگان با لحنی خشک میگه: «لیا یادش رفت بگه اونا قدرتِ کنترل اشیاء با ذهن هم دارن. بدونِ اینکه اشاره کنم قذبلندن و احتمالاً زورشون به اندازه یه گرگینه یا یه چرت‌وپرتِ دیگه‌ایه.»

بریتنی از هوش می‌ره و روی تخت ولو می‌شه.

جوآن غر می‌زنه: «خب، اینم از امیدِ فرار.»

مورگان بهم می‌گه: «لیا، برام لیوانِ نیمه‌پر نیار. الان وقتِ این خوش‌بینی‌های الکی نیست. پشتم تکرار کن: "بدبخت شدیم."»

آه عمیقی می‌کشم و واقعیت رو قبول می‌کنم. «گنده‌ش به فنا رفتیم [یا: واقعاً بدبخت شدیم].»

فصل چهارم

چند لحظه بعد، جیغ و داد و گریه زاریا شروع میشه. مورگان جیغ می‌زنه و بریتنی زار می‌زنه. خب، جای تعجب هم نداره. من و جوآن فقط به بقیه خیره شدیم که دارن خودشونو می‌کشن. اگه واقعیت نبود، شاید حتی خنده دار و سرگرم‌کننده هم به نظر می‌رسید. در کشویی که باز میشه، به همه اون جیغ و دادها پایان میده.

واقعاً عجیبه. یه لحظه گروه ما شبیه دیوونه‌هایی توی تیمارستانه؛ لباس‌های سفید نمونه و در و دیوار هم که سفیده. اما لحظه بعد، از یه جماعت توی مجلس عزا هم ساکت‌تر می‌شیم.

یه موجود فضایی ناشناخته چهار تا سینی فلزی پر از غذا رو میذاره روی زمین و در بلافاصله پشت سرش

بسته میشه. اول به غذاها خیره می‌شیم و بعد به همدیگه، تا اینکه من از اتاق رد می‌شم تا ببینم چی برامون آوردن. وقتی دقیق‌تر نگاه می‌کنم، می‌بینم غذاها خیلی شبیه چیزهاییه که روی زمین پیدا می‌شه: انواع میوه‌ها و سبزیجات و گوشتی که خیلی به مرغ شبیه. عطر دلپذیری از غذا بلند میشه، هرچند برام ناآشناست.

روی تخت می‌شینم، یه سینی برمی‌دارم و میذارمش رو پام. سه جفت چشم بهم خیره شدن، در حالی که دارم با انگشت یه دونه میوه رو که اندازه و رنگش شبیه گیلاسه، سبک‌سنگین می‌کنم.

همون‌طور که می‌ذارمش تو دهنم، می‌گم: «نوش جان!» این غذا رو با این فرض می‌خورم که قراره بلایی سرمون نیارن، چون برای تولید مثل به بدن سالم و

سرپا نیاز دارن. این رشته افکارم کاری می‌کنه که چیزی نه‌مونده خفه بشم.

مورگان می‌پرسه: «چطوره؟»

«یه چیزی بین گیل‌اس و توت‌فرنگیه.» با دست به سینی‌های دست‌نخورده روی زمین نزدیک در اشاره می‌کنم و می‌گم: «شماها هم باید امتحانش کنید. تازه، به انرژی نیاز داریم. می‌دونم از وقتی بیدار شدم حالم اصلاً خوب نبوده و حسابی حالم گرفته‌س.»

مورگان یه سینی برمی‌داره و هم‌زمان که من یه گاز به «مرغ» می‌زنم، میاد رو تخت کنارم می‌شینم.

زیر لب می‌گم: «بد نیست»، تا بقیه رو هم ترغیب کنم. مورگان با یه بالا انداختن ریز شانه‌هاش می‌گه: «مردن با شکم پر هم که بدترین راه مردن نیست.» و بعد اونم شروع به خوردن می‌کنه. اون دو تا دختر دیگه با

تعجب به ما نگاه می‌کنن که داریم با اشتها غذا می‌خوریم و وقتی می‌بینن حالمون بد نمیشه یا خفه نمی‌شیم، می‌رن سراغ دو تا سینی باقی‌مونده.

سکوت آرام بخشی کل اتاق رو برمی‌داره و من مشغول جویدن می‌شم؛ از نظر جسمی خیلی حالم بهتر شده. از نظر روحی هنوز داغونم، اما شک دارم این حس حالا حالاها ولم کنه. اگه اصلاً ولم کنه!

مورگان رو به هوا می‌پرسه: «خب، حالا چی؟»

بریتنی هم‌زمان که سرش رو به سمت پرده گوشه اتاق تکیه می‌ده، می‌گه: «می‌تونن دوش بگیری. از وقتی رسیدیم یه بار لباس تمیز آوردن، پس حدس می‌زنم بازم این کار رو بکنن.»

هم‌زمان که سینی خالی‌ام رو می‌ذارم زمین، می‌گم: «امیدوارم همین‌طور باشه. با این حال، اصلاً حوصله

ندارم لخت بشم. همین جوریشم به اندازه کافی
آسیب پذیر هستیم.» انگشت هام رو روی تخت ضرب
می گیرم. «واقعاً هیچ کار دیگه ای نمیشه کرد.
همون طور که خودت خیلی شیک گفتی مورگان،
کارمون ساخته س.»

میگه: «نمی تونم همین جا بشینم و دست رو دست
بذارم تا بیان بهم تجاوز کنن.»

جوآن خودش رو جمع می کنه و بریتنی قیافه اش
طوری میشه که انگار داره غش می کنه. یه نگاه تند به
مورگان می ندازم که بقیه رو نترسونه، اما اصلاً به روی
خودش نمیاره. یه جورایی، بهتره با شرایطمون کنار
بیایم، اما این فکر که قرار نیست چیزی بیشتر از یه
ماشین جوجه کشی باشیم، حالم رو به هم می زنه و
برای هضم کردنش خیلی وحشتناکه.

مورگان می پرسه: «جوآن، تو اهل کجایی؟»
«ورمونت.»

مورگان برمی گرده سمت بریتنی و می پرسه: «تو چی؟»

دختر بلوند آروم میگه: «کالیفرنیا.»

مورگان میگه: «چه باحال! من اصالتاً اهل تگزاسم، اما چون بورسیه گرفتم سر از کانزاس درآوردم. لیا رو اونجا دیدم. اوه، راستی، من مدرک حقوق جزا دارم. قبل از اینکه بدزدمن، داشتم برای ارشد می خوندم.»
سعی می کنم مکالمه رو همین طوری سر پا نگه دارم و می گم: «من تو هیزِ کانزاس بزرگ شدم و همون جا موندم. منم داشتم مدرک ارشد رو می گرفتم، منتها تو رشته روان شناسی.» این یه حواس پرتی خیلی خوبه که همه مون بهش احتیاج داریم.

جوآن میگه: «من رشته‌ام هنره، اما فقط سال دومم.»
بریتنی میگه: «من آموزش ابتدایی بودم. می‌خواستم
معلم مهدکودک بشم.»

می‌گم: «خیلی هم عالی. جالبه که همه‌مون سن و سال
دانشجوها رو داریم. فکر می‌کنید دلیلی پشت این
قضایا هست؟»

مورگان با لحنی بی‌حس میگه: «احتمالاً مناسب‌ترین
سن برای بارداریه.» قیافه‌ام درهم می‌ره. احتمالاً حق
با اونه.

«به هر حال، من...»

در کشویی باز میشه و همه‌مون خشک‌مون می‌زنه؛
نگاه‌هامون می‌چرخه به ورودی اتاق. یه موجود فضایی
نرِ غریبه‌ی دیگه میاد داخل و چشم‌هاش توی اتاق
می‌چرخه. دستش رو میاره بالا و من منتظر حس کردن

بندهای نامرئی‌ام که دورم بپیچن؛ قلبم داره توی
گوشم محکم می‌کوبه. اما اون فقط به بریتنی اشاره
می‌کنه.

نگاهم بین اون موجود و هم‌اتاقیم جابه‌جا میشه؛ از
قیافه‌ی سرد اون به قیافه ترسیده‌ی این یکی. وقتی
مرده به سمتش قدم برمی‌داره، بریتنی جیغ کوتاهی
می‌کشه و عقب‌عقب می‌ره تا می‌چسبه به دیوار. مرده
دستش رو دراز می‌کنه و بازوی بریتنی رو چنگ
می‌زنه. بریتنی ناله‌ای می‌کنه، اما نمی‌تونم تشخیص
بدم از درده یا صرفاً به‌خاطر اینکه که بهش دست زده.
بعدم بلندش می‌کنه و از تخت می‌بره بیرون و از
چارچوب در ردش می‌کنه؛ صدای هق‌هقش توی اتاق
کوچیک می‌پیچه.

به محض اینکه در بسته میشه، چشمم به مورگان قفل میشه. دستهام رو می‌گیره توی دستاش و طوری فشار میده که درد می‌گیره. آزمایش‌ها رسماً شروع شده.

کل مدتی که بریتنی نیست، هیچ‌کس حتی یه کلمه هم حرف نمی‌زنه. سکوت مرموزی همه‌جا رو گرفته، اما حس می‌کنم این یه سکوت محترمانه به خاطر اونه. اون اولین نفر از بین ماست که قراره چیزی رو تجربه کنه که در انتظار همه‌مون نشسته. با خودم فکر می‌کنم آیا اونم مثل من باکوره‌ست و این موضوع چقدر قراره این مصیبت رو براش دردناک‌تر و وحشتناک‌تر کنه. سطحی از تراپی و مشاوره که بعد از این ماجرا بهش احتیاج داریم، واقعاً سر به فلک می‌کشه.

شک دارم حتی دکتر فیل هم بتونه از پس جمع کردن این گندکاری بریاد.

بعد از چیزی که به نظر یه قرن می‌رسه، برمی‌گرده پیشمون. در که باز میشه، همه‌مون خبردار وایمیستیم و از هر چیزی که قراره از در بیاد تو وحشت داریم. وقتی می‌بینیم فقط بریتنی برگشته، نفس راحت می‌کشیم. یا شایدم نیمه‌راحت!

آروم راه می‌افته سمت نزدیک‌ترین تخت و می‌شینه. در یه چشم‌به‌هم‌زدن دورتادورش حلقه می‌زنیم و کلی سوال نوک زبون‌هامون رژه می‌ره. مورگان اولین کسیه که سکوت رو می‌شکنه:

«چه اتفاقی افتاد؟»

منتظر می‌مونم تا بریتنی بزنه زیر گریه، زار بزنه یا دوباره غش کنه؛ خودم رو آماده می‌کنم برای واکنش

احساسی حتمی‌اش. اما تعجب‌برانگیز اینجاست که
خجالت‌زده میشه.

چه مرگشه مگه؟!

با یه لبخند ریز میگه: «اون...»

مورگان با توپ پر می‌خواد بدونه: «اون چی؟»

با لحنی هشداردهنده می‌گم: «مورگان.» با اینکه هیچ

علامت شدیدی از تروما نمی‌بینم، اما همچنان نگران

بریتنی‌ام. اگه بتونه منطقی و درست از تجربه‌اش

حرف بزنه، یعنی همه‌چیز خوبه. بالاخره وقتش رسیده

که درس‌های روان‌شناسی به کارم بیاد.

بریتنی در حالی که سرخیش حالا خیلی بیشتر به

چشم میاد، آروم میگه: «متفاوت بود.»

مورگان اصرار می‌کنه: «متفاوت چطوری؟» بازوش رو می‌چسبم و فشار میدم. نگاهش روی من می‌چرخه و یه بار سرش رو تکون میده، پس ولش می‌کنم. با ملایمت می‌پرسم: «بریتنی، می‌تونی برامون تعریف کنی؟»

سرش رو می‌اندازه پایین و با لبه لباس خوابش بازی می‌کنه. «چندان هم بد نبود.»

جوآن صدای خفهای از خودش درمی‌آره و ابروهای مورگان تو هم گره می‌خوره. به بریتنی چشم می‌دوزم و زیر ذره‌بین می‌برمش تا چیزهایی رو که نمی‌گه بخونم. رفتارش شبیه آدم‌هاییه که خجالت کشیدن، نه آدم‌هایی که ترسیدن یا ترومای سختی دیدن. حتی شاید بشه گفت قیافه‌اش شبیه آدم‌های گناهکاره.

با رسیدن به این مکاشفه، زیر لب می‌گم: «خوشت
اومد.»

سر بریتنی بالا می‌اد و نگاهش رو به نگاه من می‌دوزه.
چشم‌هاش دارن التماس می‌کنن که درکش کنم و
البته یه چیز دیگه که نمی‌تونم رمزگشایی‌اش کنم.
مورگان تقریباً داد می‌زنه: «چه گوهری! لعنت به این
زندگی!»

بریتنی سرش رو می‌چسبونه به سینه‌اش و شانه‌هاش
خم میشه؛ با این کار شکم به یقین تبدیل میشه.
می‌رم رو تخت کنارش می‌شینم و دستم رو می‌ندازم
دور شانه‌هاش.

با صدای جدی می‌گم: «مورگان، ولش کن.» و بعد در
حالی که بریتنی رو نزدیک خودم می‌کشم، زیر لب
بهش می‌گم: «اشکالی نداره، بریتنی.» اون در حالی

که نفس عمیقی می‌کشه، بدنش رو به بدنم تکیه می‌ده
و تازه می‌فهمم که اون فقط دنبال درک‌شدن و
پذیرفته‌شدنه. همون چیز دیگه‌ای که نمی‌توانستم از
توی نگاهش بخونم. با توجه به این اوضاع، هر کاری
که اون موجود فضایی باهاش کرده، حتماً به دلش
نشسته.

اونم حسابی!

مورگان زیر لب غرغر می‌کنه و بعد از اینکه دوباره
نگاه هشداردهنده من رو می‌بینه، روی زمین
می‌شیننه. جوآن همون‌طور اون‌ور اتاق نشسته؛
فاصله‌اش خیلی دور نیست، اما حداقل روی سر
بریتنی خراب نشده. حس ششم می‌گه اگه معذبش
کنیم، هیچ‌وقت چیزی دست‌گیرمون نمیشه.

آرامش رو به صدام تزریق می‌کنم و می‌گم: «می‌تونید با من حرف بزنید. اینجا هیچ‌کس قرار نیست قضاوتتون کنه. همه‌مون فقط داریم تلاش می‌کنیم بفهمیم تو چه مخمصه‌ای گیر افتادیم و تا جایی که می‌تونیم باهاش کنار بیایم.» بریتنی سرش رو تکیه می‌ده و من که انگار کمی از اعتمادش رو جلب کردم، ادامه می‌دم: «خیلی شجاعی و با وقاری از این مرحله گذشتی که خیلی بیشتر از توان من بود، اما الان بهت نیاز داریم. دیگه چی می‌تونی برامون تعریف کنی؟» روی تخت جابه‌جا میشه، انگار داره با خودش کلنجار می‌ره یا داره تصمیم می‌گیره چطور حرفش رو بزنه. بالاخره لب باز می‌کنه. و چیزهایی که می‌گه دهن من رو از تعجب باز نگه می‌داره. می‌گه: «ارجون»، بعد نگاهش رو می‌دزده. «موجود فضایی به من گفت وقتی

خواب بودیم، یه ردیاب توی بدن مون کار گذاشتن. این دستگاه سطح استرس مون رو از روی ضربان قلب، میزان گرسنگی مون رو از روی سطح قند خون و کلی چیز دیگه زیر نظر داره. گفت دکتر می‌خواد توی بهترین شرایط ممکن باشیم تا بتونیم باردار بشیم و یه بارداری سالم رو جلو ببریم.» بریتنی نفس عمیقی می‌کشه و سینه منم بالا می‌آد تا خودم رو آماده کنم برای هر مزخرف دیگه‌ای که قراره از دهنش بیاد بیرون.

«تمام این اطلاعات به یه دستبند که دور دستشون می‌بندن منتقل میشه. یه جورایی شبیه ساعته. خلاصه که همه چیز رو بهشون نشون میده و دقیقاً برای تولید مثل برنامه‌ریزی شده.» رنگ صورتش مثل لبو سرخ میشه و معده‌ام از روی انتظار به هم می‌پیچه.

«یکی از چیزایی که رصد می‌کنه، میزان برانگیختگیه. بهشون دستور دادن فقط بعد از اینکه به سطح مشخصی از برانگیختگی رسیدیم، وارد رابطه جنسی بشن.»

هوای توی اتاق سنگین و بی‌حرکت میشه. «و تازه تشویق شدن که کاری کنن ارضا بشیم تا اسپرم‌هاشون بیشتر بره توی رحم و به تخمک نزدیک‌تر بشه. اونا واقعاً می‌خوان بچه‌دار بشیم، این یعنی...» هم‌زمان که ما بقیه‌ی حرف‌هاش رو هضم می‌کنیم، بریتنی برمی‌گرده سراغ بازی کردن با لبه‌ی لباسش.

محبوبِ فضایی‌اش به اوج لذت رسونده بودش، و از اون‌جا که معلومه، تازه چند بار هم این کار رو کرده! مورگان زیر لب زمزمه می‌کنه: «یا حضرتِ پشم!»

جوآن در حالی که چانه‌اش رو جلو داده، می‌گه: «باز هم اسمش تجاوزه.»

«کاملاً موافقم. اما من انتظار خشونت و درد داشتم، نه تحریک شدن و ارضا شدن.»

طبق گفته‌های مورگان، بیشتر پسرا حتی اگه یه کلیتوریس بخوره تو صورتشون هم نمی‌دونن باید باهاش چی کار کنن، چه برسه به پیدا کردن نقطه گیج‌کننده جی‌پات! نکنه واقعاً دلم می‌خواد وقتی دارم باکره‌گی‌ام رو از دست می‌دم هوشیار باشم... حداقل می‌دونم احتمال خیلی زیادی وجود داره که ازش لذت ببرم. واو، با فکر کردن به ارضا شدن، افکارم چقدر منحرف و پرت شدن!

من چه جور باکره‌ی شهوتی‌ایی هستم دیگه؟ فکر کنم تناقض آشکاری هستم تا حد اعلا!

جوآن اعتراض می‌کنه: «این که چیزی رو بهتر نمی‌کنه!»

«نمی‌گم بهترش می‌کنه.» وقتی بریتنی منقبض میشه، بازوش رو مالش می‌دم. «با این حال، این بهترین حالتِ ممکن تو بدترین شرایط ممکنه. این حرفم معنی میده، مگه نه؟»

جوآن هوفی می‌کشه و نگاهش ذره‌ای از نگرانش کم نمیکنه. اگه الان توی آینه نگاه کنم، مطمئنم وحشت رو توی چشم‌های خودم هم می‌بینم. وضعیتی که توش گیر افتادیم، کلاف سردرگمیه که هیچ امیدی به نجات پیدا کردن ازش توی آینده وجود نداره. اینکه مدام بین ترس و حس شهوت در نوسانم، واقعاً کلافهام کرده.

مورگان می‌گه: «باز تو رفتی سراغ اون فاز "لیوان نیمه‌پر" ت. قسم می‌خورم لیا، تو می‌تونی توی هر گوهی هم یه خوبی پیدا کنی. معمولاً به‌خاطر همین اخلاقت عاشقتم، اما الان دلم می‌خواد خفیات کنم.»

سر به سرش می‌ذارم و می‌گم: «این یکی رو چطور می‌بینی به عنوان نیمه‌پر لیوان؟ حداقل لازم نیست وام دانشجویی‌ام رو پس بدم!»

مورگان چپ‌چپ نگام می‌کنه، اما گوشه‌های لبش می‌لرزه و می‌خواد خنده‌اش رو کنترل کنه. می‌دونم دارم مزخرف می‌گم، اما فقط می‌خوام وسط این اوضاع به‌شدت به هم ریخته، عقلمو توی سر خودم نگه دارم.

بریتنی می‌گه: «یه چیز دیگه هم هست.» سکوت دوباره برمی‌گرده تو اتاق.

شانه‌هاش رو فشار می‌دم تا ادامه بده. این کار رو می‌کنه، اما یک دقیقه‌ی تمام طول می‌کشه و توی اون لحظه دلم می‌خواد تکونش بدم تا زودتر حرف بزنه. «اگه باردار نشیم، برمون می‌گردونن زمین. اما اگه بشیم...»

با صدای آرومی می‌پرسم: «اون وقت چی؟»
می‌گه: «اون وقت دیگه واقعاً کارمون ساخته‌س.»

فصل پنجم

چراغ‌ها کم‌نور میشن و این یعنی وقت خوابه؛ یا دست‌کم من این‌طوری حدس می‌زنم. ساعت بیولوژیک بدنم اون‌قدر به‌هم ریخته که دیگه اصلاً تشخیص نمی‌دم الان چه موقع از شبانه‌روزه، البته که هیچ فرقی هم نمی‌کنه. بعد از اون افشاگریِ بزرگِ

بریتنی، بقیه‌ی اون «روز» رو همه تو افکار خودمون غرق بودیم.

با اینکه شکمم پره و نیازای اولیه‌م برآورده شده، اما بازم سخته خوابم ببره. همش حس می‌کنم یه نفر داره نگاهم می‌کنه؛ شاید هم واقعاً همین‌طور باشه. دیوارها شیشه‌ی یک‌طرفه‌ان و هر کی از اونجا رد می‌شه، می‌تونه ما رو مثل حیوونای توی قفس باغ‌وحش تماشا کنه. بعید می‌دونم واقعاً ما براشون این‌قدر جذاب باشیم، ولی این حس موره‌مور شدنِ پشتِ گردنم ول‌کن نیست.

پهلو به پهلو می‌شم و توی تخت کوچیک جابه‌جا می‌شم تا این حس ناجور رو یه جوری دفع کنم. پتوها نرم و بالش‌ها پر قوئن، اما هیچ تزئیناتی ندارن؛ همه‌چیز سفیده، دقیقاً مثل همه‌جای این جای لعنتی.

بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم به جای فضاپیما،
افتادم توی یه تیمارستان.

صدای نفس‌های عمیق بقیه، کل اتاق رو پر کرده.
نمی‌دونم با این همه اتفاقی که افتاده و قراره سرمون
بیاد، این‌ها چطور خوابشون برده. ذهنم داره با
سناریوهای مختلف مثل برق و باد تو سرم می‌دوئه و
با اینکه تنم از فرط خستگی داره فریاد می‌کشه، ولی
کاملاً بیدارم. واسه همین با باز شدن در، سرم رو با
تکونِ تیزی می‌چرخونم سمتش.

همون مرد درازِ فضایی که توی اتاق معاینه دیدمش،
قدم می‌ذاره داخل و نگاهش همه‌جا رو می‌گرده. حتی
توی تاریکی هم، چهار تا الماس روی لباس پروازش
برق می‌زنن و موهایش می‌درخشه. همین که نگاهش
می‌افته روی من، ثابت می‌مونه. اتاق تاریکه ولی

تیره و تار نیست، واسه همین می‌دونم که اونم منو
می‌بینه؛ اونم می‌دونه که من دارم نگاهش می‌کنم،
چون با دستش اشاره می‌کنه برم پیشش.

یه لحظه خشکم می‌زنه و تو دلم گزینه‌هام رو سبک
سنگین می‌کنم، اما انتخاب زیادی ندارم. اگه نرم
پیشش، با اون «هدیه‌ش» مجبورم می‌کنه پیام، یا
اینکه همین‌جوری بغلم می‌کنه و منو می‌بره که
اون وقت همه، از جمله خودم، زهره‌ترک می‌شن.

می‌شینم و پاهام رو می‌ندازم بیرون تخت؛ تعجب
می‌کنم که می‌بینم پاهام از قبل قوی‌تر شدن، هرچند
اون قدر می‌لرزن که مطمئن نیستم بتونم روی پا بند
بشم. هر کوفتی که به خوردمون دادن حتماً پر از
ویتامین و مواد معدنی بوده که تنم با وجود این‌همه
استرس، این قدر سر حاله. بلند می‌شم، وزنمو رو

امتحان می‌کنم و بعد از اینکه از تعادل پاهام مطمئن می‌شم، با قدم‌های بی‌صدا کف اتاق رو طی می‌کنم. نگاهی به پشت سرم می‌ندازم تا ببینم کسی بیدار شده یا نه. حتی یک نفر هم تکنون نخورده.

وقتی می‌ایستم جلوش، یه قدم باهاش فاصله دارم و فقط نگاهش می‌کنم. زانوهام دارن خم می‌شن، اما خودم رو محکم نگه می‌دارم.

آروم می‌گه: «با من بیا.»

تا این لحظه، هنوز یه ذره امید داشتم که شاید فقط می‌خواد حرف بزنه یا شاید یه سؤال بپرسه. نه بابا، زهی خیال باطل!

انگار قراره توسط یه موجود فضایی «معاینه» بشم. نگاهم سریع برمی‌گرده سمت مورگان. بدم میاد ازش جدا بشم، ولی خب این‌طور هم نبود که ندونیم این

اتفاق بالاخره می‌افته. توی یکی از اون سناریوهایی که تو ذهنم ساخته بودم، خیلی شجاع بودم و غر نمی‌زدم؛ جوری که به خودم ثابت کنم قدرت ذهن واقعاً به چیز واقعی. اما حالا که دارم به این موجود فضایی آدم‌دزد نگاه می‌کنم، می‌بینم شجاعت‌م دود شده رفته هوا.

لبم رو گاز می‌گیرم تا لرزشش معلوم نشه، بعد جلوتر از اون قدم می‌ذارم توی راهرو. در پشت سر ما بسته می‌شه و من مستقیم رو به جلو خیره می‌شم؛ با این خیال که فقط واسه یه مدت کوتاهی می‌رم و بعد برمی‌گردم توی امنیت اتاقم. من از پشش برمی‌آم. می‌تونم ذهنم رو از تنم جدا کنم، اون قدر که زنده بمونم و فرصتی برای فرار پیدا کنم.

دنبال رباتم، ببخشید، دنبال مردی که منو دزدیده، از این راهروی سفید به اون یکی راهرو می‌رم؛ با آسانسور بالا یا پایین می‌رم چون اصلاً سر در نمی‌آرم داریم کدوم وری حرکت می‌کنیم، تا اینکه بالاخره می‌رسیم تو یه اتاق. حدس می‌زنم اتاق خودش باشه. برای اینکه کاملاً قاطی نکنم، وسایل دوروبرم رو برانداز می‌کنم و به محدود وسایل شخصی توی اتاق نگاه می‌کنم.

بیشتر شبیه یه سوئیده نُقلیه. تخت خواب بزرگی دقیقاً روبرومونه، اما روکش‌ها سفیدن، دیوارها هم همین‌طور. موکت اتاق بژ و از دیدن اون تکه رنگِ توی اتاق تعجب می‌کنم. خیلی تو ذوق می‌زنه، واسه همین حدس می‌زنم طراحی این فضاپیما و دکوراسیونش کار یه مرد باشه.

سمت راست انگار دستشوئیه و اون ورترش هم یه جورایی آشپزخونه‌ست. اجاق‌گاز نداره، اما گوشه‌ی پیشخوان یه چیزی شبیه یخچال استیل هست.

تنها حسن این اتاق، پنجره‌ایه که پشت تاج تخت قرار داره. ستاره‌ها و یه سیاره‌ی سبزِ دورِ رو پس‌زمینه‌ی تاریکِ سرمه‌ای و مشکی نشون میده. فضا خیلی قشنگه، خیلی بیشتر از اون چیزی که توی کتاب‌های علوم مدرسه دیده بودم. یعنی به سیاره‌ی خودشون نزدیک شدیم؟ این قضیه فقط نشون میده چقدر اطلاعاتم کمه.

گُلوم رو صاف می‌کنم و می‌پرسم: «اسمت چیه؟»

اولش اصلاً دلم نمی‌خواست بپرسم، برام مهم هم نبود، اما حالا تصمیم گرفتم هر اطلاعاتی که می‌تونم رو جمع کنم. شاید اسمش مهم باشه، شاید هم نه، اما

دسترسی داشتن بهش خیلی بهتر از بی‌اطلاعیه. حتی مطمئن نیستم اصلاً جوابمو بده.

می‌گه: «وارِک.» خب، این یکی راحت بود.

داشتم سؤال دیگه‌ای می‌پرسیدم که اون از روی پاتختی به چیز ساعت مانند رو برداشت. می‌بندش دور مچش و با به صدای کلیک قفل می‌شه. بعدش چند تا بیپ بیپ پشت‌سرهم میاد و دستگاه ساکت می‌شه. دستش رو روی صفحه‌ی کوچیکش می‌کشه و با انگشت ضربه می‌زنه. در حالی که اخم کرده، می‌گه: «سطح هورمون تیروئیدت نشون میده مدت‌هاست حسابی نخوابیدی.»

دستم رو می‌زنم زیر بغلم و حرصم می‌گیره. این مرتیکه‌ی عوضی حتی اسمم رو هم نپرسیده! مگه

رسم نزاکت نیست اسم کسی رو که قراره واژنش رو
قرق کنی بررسی؟

غر می زنم: «خب معلومه، وقتی سایه‌ی ترسِ یه تجاوز
قریب‌الوقوع بالای سر آدم باشه، آدم خوابش
نمی‌بره.»

وارک بدون اینکه به تیکه‌ام محل بذاره، می‌گه:
«بقیه‌ی فاکتورهای بدنت نرمال به نظر می‌رسن.»

از اون‌ور اتاق زل می‌زنه به من، منم باهاش چشم تو
چشم می‌شم. اولش نمی‌دونستم با این وضعیت چطور
کنار بیام، اما معلومه سرسخت‌ترین راه ممکن رو
انتخاب کردم. قرار نیست کار رو براش آسون کنم. اون
به من نیاز داره، نه من به اون، پس چیزی برای از دست
دادن ندارم. به‌علاوه، ترجیح می‌دم عصبانی باشم تا
اینکه بترسم.

می پرسیم: «اصلاً چرا به انسان ها احتیاج دارید؟»
می شینه لبه ی تخت و به جای خالی کنار خودش
اشاره می کنه: «بیا بشین تا به سوالات جواب بدم.»
از تعجب چشم هام گرد می شه و عصبانیتم ظرف چند
ثانیه فروکش می کنه. نکنه این کلک جدیدش باشه تا
گاردمو بیارم پایین؟ یاد توانایی کنترل ذهنیش
می افتم؛ اون هر کاری بخواد می تونه توی هر لحظه ای
سرم بیاره. اینکه مجبورم نمی کنه کاری برخلاف میل
انجام بدم، واقعاً گیج کننده ست. هم ترسناکه و هم
عجیب.

نگاهم رو می دزدم و می رم روی تخت می شینم. از
اینکه این طوری منو می پائه خوشم نمیاد. یاد
اون وقت هایی می افتم که توی زمین بودیم؛ خیلی
جدی و در عین حال موشکافانه.

شروع به حرف زدن می‌کنه و صدای بمش تو تنم می‌پیچه. از اونجایی که قصد نداره لباس‌هام رو پاره کنه، لحنش رو دوست دارم.

«زن‌های دراوین به مرور زمان نابارور شدن و رشد جمعیت عملاً متوقف شده. جمعیت ما مردها همین الان هم چهار پنج برابر اون‌هاست. ما زن‌های انسانی رو هدف قرار دادیم چون دی‌ان‌ای شما بیشترین سازگاری رو با ما داره. بماند که برای بقا به مواد اولیه‌ی مشابه‌تری مثل اکسیژن و غذاهای طبیعی نیاز داریم.»

می‌بینم که وضعیتشون برام جالب شده، اما باهاش درباره‌ی هر چیزی حرف می‌زنم تا فقط این موقعیتِ اجتناب‌ناپذیر رو کش بدم. «و خودتون هم نمی‌دونید دلیل این ناباروری چیه؟»

وارک سرش رو تگون میده: «گونه‌ی ما داره به سمت
انقراض پیش می‌ره.»

توی دلم زمزمه می‌کنم: «وای، چه وضع افتضاحی.»
البته این که ما رو دزدیدن کار درستی نمی‌شه، ولی
حداقل با یه باند قاچاق جنسی فضایی طرف نیستیم.
امیدوارم این‌طور باشه.

می‌گم: «هرچقدر هم که برای وضعیت دلسوزی کنم،
باز هم توجیه کردن کارتون با ما انسان‌ها برام سخته.»
وارک سرش رو به نشونه‌ی تأیید تگون میده و موهایش
یه جوری تگون میخورن که توجهم به رشته‌های
ابریشمیش جلب می‌شه. موهای قهوه‌ایِ خودم کنار
موهای اون شبیه پشم بز به نظر می‌رسن. بافت‌های
ظریفی دو طرف سرش رو تزئین کردن و
پیچیدگی‌شون خیلی برام جذابه.

می‌گه: «تصمیم راحتی نبود. این کار غیرقانونیه.»

بهش چشم غره میرم و می‌گم: «خب واضحه!»

«فقط جایی که تو ازش اومدی این‌طور نیست، انسان.

توی سیاره‌ی خودمم غیرقانونیه.»

ابروهام می‌رن بالا و می‌پرسم: «پس چرا داری این کار

رو می‌کنی؟» فکری به سرم می‌زنه که نفس رو توی

سینه‌ام حبس می‌کنه. با صدای بلندی می‌پرسم:

«نکنه واسه اینکه زن داری؟» اینکه آدم ماشین

جوجه‌کشی یکی باشه یه چیزه که اصلاً تو برنامه‌هام

نیست، ولی اینکه زن دوم و صیغه کسی باشی یه چیز

دیگست.

سرش رو تکون میده و من خیالم راحت میشه، انگار

خالی می‌شم. می‌پرسم: «نامزد چی؟»

جواب میدهد: «نه، به کسی تعهد ندارم. زوج‌های متأهل روی نوک گوش راستشون یه پرسینگ دارن. نامزدی با کسی هم با یه گیره توی همون قسمت نشون داده می‌شه. وقتی ازدواج سر بگیری، اون گیره جاش رو به پرسینگ میده.»

می‌گم: «پس من هنوز کسی رو با این علامت‌ها ندیدم»، و سعی می‌کنم چهره‌ی چند تا از فضایی‌هایی رو که تا حالا دیدم بیاد بیارم.

«احتمالاً هم نخواهی دید. اکثر مردهای این کشتی مجردن، برای همین هم برای این آزمایش انتخاب شدن؛ فقط تعداد انگشت‌شماری استثناء وجود داشت.»

«برگردیم سر سؤال اول. چرا ما رو دزدیدین؟»

«بچه‌ها وسیله‌ای برای انتقال میراثن. هر چی که هستیم، هر چی که بهش باور داریم بدون اون‌ها از بین می‌ره. اون‌ها تنها امید ما برای آینده‌ان.»

حس عذاب وجدان مثل تیر می‌خواد سینه‌ام رو سوراخ کنه. وقتی قضیه رو این‌طوری مطرح می‌کنه... وارک سرش رو کج می‌کنه و می‌پرسه: «اسمت چیه؟» جوری می‌پرسه که انگار اسمم قراره کمکش کنه بهتر منو بفهمه. قطعاً کمکی نمی‌کنه، اما حداقل بالاخره پرسید.

جواب می‌دم: «لیا.»

«لیا»، تکرار می‌کنه. وقتی اسمم رو به زبون میاره، خیلی قشنگ‌تر از اون چیزی به نظر می‌رسه که خودم تقریباً بیست‌وپنج سال داشتم تمرینش می‌کردم.

لهجه‌ی فضایی‌ها خیلی فریبنده‌ست؛ مثل یه نوازش
روی تنم می‌لغزه و نفسو توی سینم حبس می‌کنه.
با صدای خشداری می‌پرسم: «به چه زبانی حرف
می‌زنید؟» لبم رو گاز می‌گیرم، گلوم رو صاف می‌کنم
و یه نفس عمیق می‌کشم قبل از اینکه ساعتِ وارِک،
خفگیِ قریب‌الوقوعم رو بهش گزارش بده.
«نووار.»

همون‌طور که گفتگو قطع می‌شه، لبم رو گاز می‌گیرم
و دوروبرم رو نگاه می‌کنم. وقتی اولین بار توی
فضایما بیدار شدم، این‌قدر سؤال داشتم که دلم
می‌خواست بپرسم، اما حالا که تنهام با وارِک،
هیچ‌کدومشون یادم نمیاد.

امیدوارم توی تست‌های اولیه‌شون با اون اسکنر
پیشرفته‌شون مغزم رو داغون نکرده باشن.

می پرسه: «چیزی می خوام بنوشی؟»
شونه‌ای بالا میندازم و می گم: «حتماً.»

بلند میشه و می ره سمت آشپزخونه. با چشم‌های
گشاد و بدون اینکه خجالت بکشم، نگاهش می کنم؛ از
موهایش و عضله‌هایی که زیر لباس تنگش خودنمایی
می کنن، خصوصاً باسنش، شگفت زده شدم. اصلاً
سخت نیست تصور کنم چه چیز جذاب و وسوسه
کننده ای زیر اون لباس پرواز قایم شده. اون خیلی
بیشتر از هر کسی که تا حالا دیدم جذابه. اگه با خودم
صادق باشم، اعتراف می کنم که مرد جذاب و وسوسه
انگیزی.

درست مثل یه بچه تویه هالووین دارم با چشم‌هام
می بلعمش.

وقتی در یخچال رو می‌بنده، نگاهم رو می‌دزدم؛ فقط
خدا کنه مچم رو نگرفته باشه. برمی‌گرده در حالی که
یه لیوان پر از مایع صورتی‌رنگ دستشه و میده بهم:
«این پولدوراست؛ یه نوشیدنی میوه‌ای که فکر می‌کنم
خوشت بیاد.»

«ممنون.»

یه قلپ کوچیک می‌خورم؛ طعمی شبیه ترکیب
آناناس، تمشک و گیلاس داره. بی‌نظیره، واسه همین
کلش رو سر می‌کشم. وارک یه ابروش رو بالا
می‌اندازه، اما من توجهی نمی‌کنم چون شکمم گرم
می‌شه و دست و پاهام شل می‌شن. حس می‌کنم انگار
سه شات تکیلا پشت سرهم زدم بالا.

یا نکنه توی نوشیدنی‌ام داروی بیهوشی ریخته؟ با
ترس می‌پرسم: «توش چی بود؟»

با لحن مضحکی می‌گه: «توت تانگوا. این نوشیدنی رو
باید جرعه‌جرعه و کم‌کم خورد.»

«اوه.» در حالی که گرما توی بدنم زیاد میشه، بهش
لبخند می‌زنم: «دفعه‌ی بعد لطفاً قبلش هشدار بده.»
«حتماً در نظر می‌گیرم.»

«خب وارِک، چرا شبیه الف‌ها هستین؟»
فوراً دستم رو می‌زنم روی دهنم، از این قدر بی‌ادب
بودنم شاخ درآوردم. توی این نوشیدنی لعنتی چی
ریخته بودن؟ فقط به خاطر اینکه نمی‌خوام باهاش
رابطه داشته باشم دلیل نمی‌شه توهین کنم. برعکس،
باید ممنونش هم باشم که تا حالا هیچ‌کار دیگه‌ی
نکرده.

وارِک می‌گه: «هزاران سال پیش قوم من مدتی روی
زمین زندگی می‌کرد. فکر می‌کنم حضور ما مبدأ

اسطوره‌شناسی شما و هر چیز مربوط به اونه. "الف‌ها"
احتمالاً تصویر همون بازدیدکننده‌های اولیه‌ی
سیاره‌ی منن که تو طول سال‌ها سینه به سینه
چرخیده. وقتی اخیراً داشتیم روی سیاره‌تون
شناسایی انجام می‌دادیم، متوجه شدم فرهنگ شما
داستان‌های بی‌شماری درباره‌ی این موجودات خیالی
داره. انگار انسان‌ها هیچ‌وقت ما رو از یاد نبردن.»
گوش می‌دم، اما از این‌که ناراحت نشده به‌شدت خیالم
راحت می‌شه. می‌پرسم: «چرا زمین رو ترک کردید؟»
«اونجا خانه‌ی ما نبود، و وقتی یالات‌ها ادعای مالکیت
زمین رو کردن، ائتلاف تصمیم گرفت اون رو از حوزه‌ی
قضایی ما خارج کنه.»
می‌پرسم: «و الان چی؟»

«زمین هنوز هم قلمرو ما محسوب نمی‌شه، اما پیدا کردن تو ارزش این خطر رو داشت.»

می‌دونم و مطمئنم که منظورش شخصِ من نبود، اما اون لحظه نوشیدنی داشت مغزم رو گیج می‌کرد، تنم رو شل و خونم رو به جوش می‌آورد. پس حرفش من رو به آتیش کشید.

ساعت مچیش بیپ‌بیپ می‌کنه و نگاهش می‌ره پایین، در حالی که لب‌هاش رو جمع کرده با اخم. لب‌هاش به نرمی موهاش به نظر می‌رسن. نگاهش برمی‌گرده سمت من و مچم رو می‌گیره که دارم نگاهش می‌کنم، اما نگاهش گنگه.

ساعتش چی گفت؟ یعنی دارم از مسمومیت الکلی می‌میرم؟

با صدای خش‌داری می‌پرسم: «چی شده؟» تقصیر رو می‌اندازم گردن بی‌خوابی و اون نوشیدنی میوه‌ای، نه قیافه‌ی جذابش یا صدای سکسش.

«لیا، تحریک شدی؟»

اگه تا قبل از این نبودم، الان دیگه قطعاً هستم. اونجوری که اسمم رو صدا زد برای تحریک شدنم کافی بود.

نگاهم رو از چشم‌های نافذش که دارن اطلاعاتی رو از من بیرون می‌کشن که دلم نمی‌خواد لو بدم، می‌دزدم و می‌ندازم روی لب‌هاش. احتمالاً ایده‌ی چندان جالبی نبود چون حالا دارم به بوسیدنش فکر می‌کنم.

ساعتش دوباره بیپ‌بیپ می‌کنه و صورتم داغ می‌شه. حس می‌کنم درجه‌ی تحریک شدنم یه پله بالا رفته؛ یا شاید هم دو پله.

«لیا؟»

چشم‌هام رو می‌بندم و اصلاً مطمئن نیستم کمکی می‌کنه یا همه‌چیز رو خراب‌تر می‌کنه. مغزم الآن داره تصاویر ناجوری از وارکِ لخت تولید می‌کنه. به خدا اگه صدای بیپ‌بیپ این ساعت رو دوباره بشنوم، از دستش درمی‌آرم و نابودش می‌کنم. آره، یعنی این یعنی باید لمسش کنم، اما همین الانم توی ذهنم دارم این کار رو می‌کنم.

این لعنتی چی تو این نوشیدنی ریخته بود؟
در حالی که عملاً جواب سؤالشو نمی‌دم، می‌گم: «حالم خوبه.»

وارک روی تخت جابه‌جا می‌شه و تشک فرو میره.
چشم‌هام رو باز می‌کنم و می‌بینم نشسته کنارم.

این قدر بهم نزدیکه که پارچه‌ی لباس فرمش به دستم کشیده می‌شه.

در حالی که با انگشتش گونه‌ام رو نوازش می‌کنه، می‌گه: «قصد نداشتم امشب لمست کنم. می‌خواستم دربارت بیشتر بدونم چون برام خیلی غریبه‌ای. اما قضیه فراتر از این‌هاست.» دستش رو می‌ذاره رو صورتم و شستش روی لب پایینی‌ام می‌خزه. «من با کسی که راضی نباشه وارد رابطه نمیشم.» چشم‌های نئونی‌اش زل می‌زنن تو چشم‌هام و مثل کوره می‌سوزونتم.

«اما به نظر میرسه قضیه دیگه این طوری نیست.»

فصل ششم

لبمو گاز می گیرم تا اعتراض نکنم، چون اصلاً دل و دماغ این کار رو ندارم. شاید یکم تحریک شده باشم، اما معنیش این نیست که بکارتمو همین جوری تقدیم کنم. اگر این مرد دست از گفتن کلمه‌ی «کیر»، اسمم یا کلاً حرف زدن برمی داشت، تحریک شدنم فروکش می کرد.

همین که دهنمو باز می کنم تا حرفی بزنم، هرچند نامفهوم، لب‌هاش روی لب‌هام می شینه.

دستش صورتم رو قاب می گیره و سرم رو کج می کنه تا بهتر طعمم رو بچشه. زبونش بیرون میاد و همین که به زبونم می خوره، توی بوسه‌اش ذوب می شم.

بعدش توی دهنم یه حسه گزگز و مور مور میپیچه.

نه مثل وقتی که آدم پاش خواب می ره، بیشتر شبیه

اون گرمای خاصی که دقیقاً قبل از ارگاسم تو وجود
آدم جمع می‌شه. این حس از لبهام شروع می‌شه و
تو تمامه بدنم پخش می‌شه.

حالا تک‌تک اجزای تنم دارن مورمور می‌شن. خیلی
حس خوبیه.

خودمو میکشم جلو و به وارِک می‌چسبم تا اون
دردی که تازه شروع شده بود، آروم بگیره. این کار
کاملاً غریزی و طبیعی و حس فوق‌العاده‌ای داره.
تمام تنش سفته، و منظورم واقعاً *همه‌جای* بدنشه،
اما من نرمم.

این تضاد مثل آهن‌ربا جذبم میکنه و من بیشتر از
قبل تحریک میشم.

سرم گیج می‌ره؛ لب‌هایش روی لبهام می‌خزن و
فشارشون بیشتر می‌شه. زبونش رو عمیق‌تر توی

دهنم فرو می کنه انگار دارن با هم جفت میشن و منم
با اشتیاق جوابشو می دم. دست هام تو لباسش مشت
میشن و به سمت خودم می کشمش. دلم می خواست
لباس هاش تنش نبود، اما انقدر لمس کردنش
لذت بخشه که نمی تونم برای درآوردن لباس هاش
ازش جدا بشم. در عوض محکم بغلش می کنم و
ناخون هام رو تو ماهیچه های سینه اش فرو می کنم.
با لمس تنم عضلاتش منقبض می شن و نوک
سینه هام سفت می شن. هنوز منتظرم اون دختر
باکره و ترسو درون خودم شروع به جیغ و داد کنه،
اما تنها صدایی که از گلویم خارج میشه، ناله لذته.
همین که این صدا بلند میشه، مدل بوسه عوض
میشه.

کنترل اوضاع رو به دست می‌گیره و طوری عمیق
می‌بوسدم که انگار هرچقدر من رو می‌خواد
سیرمونی نداره. دست‌هاش از روی صورتم پایین
میان، روی گردن و بازو هام می‌خزن تا اینکه دور
کمرم حلقه میشن. من رو از روی تخت بلند می‌کنه و
می‌شونه روی پاش، طوری لگنم رو قفل می‌کنه که
نتونم از روش بلند شم. زانو هام ناخودآگاه دورش
جمع میشن و فشارش میدن. بوسه‌مون قطع نمی‌شه،
اما افکارم حسابابی به هم می‌ریزه؛ خصوصاً وقتی که
آلتِ سیخش دقیقاً می‌خوره به بین پاهام. یه موج
گرما تو تنم می‌دوه و نبض می‌زنه، و تو این حین
ساعتش شدیداً زنگ می‌خوره.
وارک با شنیدن این صدا تو گلوش غرش میکنه و
منم در جواب، لگنم رو محکم‌تر روی بدنش فشار

میدم. بوسه رو تموم می‌کنه تا لب‌هاش رو روی خط
گردنم سر بده؛ آهی می‌کشم و سرم رو کج می‌کنم تا
دسترسی بهتری داشته باشه. هر جایی که لب‌هاش
رو می‌ذاره، اون گرمای لذت‌بخش لب‌هاش هر جایی
رو که می‌بوسه، بدنم همین‌جوری شمع توی آتیش بود،
این کارش فقط باعث می‌شه کلیتوریسم بیشتر
مورمور بشه و نبض بزنه؛ برای همین روی پاش بالا و
پایین می‌شم و خودم رو قشنگ به آلت سفتش
می‌مالم. محاله بدون ارضا شدن از این اتاق برم
بیرون.

و احتمالاً بدون از دست دادن بکارت‌م.
دندوناش رو تو پوست نازک گردنم فرو می‌کنه
و از تیزی دندوناش تنم می‌لرزه. هیجان توی سینه‌ام
بالا می‌گیره و بیشتر بهش می‌چسبم. اون پوست

نقطه‌ای رو که گردن و شانه‌ام به هم می‌رسن ریز گاز
می‌گیره و ناله‌ای از گلوم بیرون میاد پر از شهوته، اما
برام مهم نیست.

دختر باکره، جاش رو به یک زن اغواگر داده.
در حالی که همچنان داره من رو می‌بوسه،
دست‌هاش تنم رو لمس می‌کنن و هر جایی رو که
لمس می‌کنه آتش به پا میشه. دستش رو روی کمرم،
سینه‌هام و بعد پایین تر روی شکمم می‌کشه. دستش
پهلوم رو می‌پوشونه و تصور می‌کنم داره به این فکر
می‌کنه که چطور می‌تونه تو تنم باشه و از درون و
بیرون نوازشم کنه. آلتش اون قدر بلند هست که این
تخیل رو به واقعیت تبدیل کنه. فقط فکر کردن به
این موضوع باعث میشه لباس فرمش رو رها کنم و
چنگ بزنم بهش. توی گردنم پوفی می‌کنه و همین

صدا تشویقم می‌کنه. کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌آد
جز اینکه آلتش رو توی دستم بگیرم، اما طوری اون
لعنتی رو می‌مالم که انگار چراغ جادوئه و قراره سه
آرزو برآورده کنه. شاید باکره باشم، اما قبلاً هم با
کسی رابطه داشتم و تا حالا کسی شاکی نبوده.
کمبود تجربه‌ام رو با اشتیاقم جبران می‌کنم.
تا این لحظه لب پرتگاه یه ارگاسمِ چنان قوی‌ام که
قسم می‌خورم که همین الان قراره منو بکشه. دستش
میره زیر پیراهن خوابم و گرمای تنم رو توی دستش
می‌گیره و نزدیکه همون لحظه ارضا بشم. انگشتش
رو توی لباس زیرم فرو می‌کنه و نفسم بند می‌آد،
قلبم محکم توی سینه‌ام می‌کوبه. همین که به
کلیتوریسم می‌خوره، خشکم می‌زنه و تمام تمرکزم
رو می‌دم به همون یه نقطه‌ی بدنم. نوازشش می‌کنه

و وجودم از شدتِ نیازِ واسه‌ی لمس‌شدن توسط اون
شروع به آب شدن می‌کنه.

«لطفاً تندتر.» کلماتی که می‌گم نجواست، ولی
التماس توش موج میزنه.

وارک به زبان نووار زیر لب چیزی می‌گه، کلماتش
توی ذهنم می‌چرخن و تحریکم می‌کنن. ساعتش
مثل دیوونه‌ها بوق می‌زنه و با چیزی که شک ندارم
فحشه، از مچش می‌کنش و پرتش می‌کنه یه گوشه.
دوباره دستشو میاره رو کلیتوریسم و این بار با
قدرت و حرارت بیشتری نوازشش می‌کنه.
و بعد، ارضا می‌شم.

صدای جیغی که تازه داشت از گلوم در میومدو وارک
با لب‌هاش خفه می‌کنه. لگنم محکم به انگشت‌هاش
می‌کوبه و ارگاسمم رو طولانی‌تر می‌کنه. پلک‌هام

لرزان بسته میشن، کمرم قوس برمی داره و سینه هام
جلو میان. وارک که حالا من رو ساکت کرده، لب هاش
رو دور نوک سینه م محکم می کنه و گرمای
اسرار آمیز دهنش از نو شروع می شه و مستقیم مثل
مار می خزّه می ره سراغ کلیتوریسم.
و دوباره ارضا می شم.

سرم رو تکون می دم و موهام وحشیانه تکون
می خورن. «دیگه نمی تونم تحمل کنم.»
«می تونی و باید تحمل کنی، ناموری.» وارک
انگشتش رو به آرومی توی عمق وجودم می فرسته و
واژنمو لمس می کنه.

اگه این جریان، ربوده شدن توسط فضایی هاست،
می فهمم چرا آدم توی فیلم روز استقلال
(Independence Day) اون پلاکارد مسخره شون

رو دستشون گرفته بودن و جلوی ساختمان امپایر
استیت وایساده بودن.

هیچ چیزی روی زمین نمی‌تونه این قدر حس خوبی
داشته باشه.

تنم با آغوش باز میزبان این تجاوزِ شیرین می‌شه و
خیسی گرمای وجودم انگشت‌هاشو خیس می‌کنه.
دروشم رو نوازش می‌کنه و قسم می‌خورم تا حالا تو
عمرم چیزی به این خوشایندی حس نکرده بودم.
دلم نمی‌خواد تمومش کنه، ولی فکر اینکه بخواد به
جای انگشت‌هاش آلتش رو بذاره جاش، دیوونه‌ام و
از خود بیخودم می‌کنه.

همین طور که تنم می‌لرزه و لب‌هام توی یک جیغ
بی صدا از هم باز میشن، می‌پرسه: «همین الآن؟»

ناموری من از لمس کردنم خوشش میاد، اما التم رو
هم به همون اندازه دوست داره؟»

دلم می‌خواد با یک «معلومه» محکم جوابش رو بدم،
اما تنم از شدت لذت منقبض میشه و هیچ کاری از
دستم برنمی‌آد جز اینکه سوار این موج بشم. این
حال بی‌نهایت طول می‌کشه، وارکِ فضاییم مهربونه و
من همچنان نفس نفس می‌زنم و می‌لرزم. با فروکش
کردن این حالت سرخوشی، آهی می‌کشم و سرم
روی سینه‌اش می‌افته.

صدای زنگ خطر بلند میشه و بلافاصله صدایی توی
اتاق می‌پیچه که باعث میشه تو بغل وارک بپرم.
«فرمانده؟»

فرمانده؟ به الماس‌های روی لباس فرم وارک نگاه
می‌کنم تا یادم بیاد آیا آدم دیگه‌ای رو با بیشتر از

چهار تا الماس روی یقه دیدم یا نه. تا اینجا که جواب منفیه. حدس می‌زنم اون رئیسه. خوبه، این رو بدونم بد نیست.

اون مرد رسماً همین الآن داشت به تن من فرماندهی می‌کرد.

نگاهم دنبال نگاهش میره که به سمت در اتاقش نگاه می‌کنه. بلافاصله از روی پاش بلند می‌شم، لباس خوابم رو صاف می‌کنم و موهام رو مرتب می‌کنم. وارک توی حرکاتش آروم‌تره، با آرامش از روی تخت بلند میشه و به سمت در می‌ره.

دستش رو روی صفحه کلید می‌ذاره. «چی شده؟»
«قربان، یک کشتی یالات دیده شده. فوراً به حضور شما در پل فرماندهی نیاز است.»
«الان میام.»

نگاهی به من می‌ندازه، ولی من فقط یک ثانیه
می‌تونم تو چشم‌هاش نگاه کنم و بعد سرم رو
می‌اندازم پایین و خیره میشم به زمین. می‌شنوم که
از اتاق رد میشه و منتظر می‌مونم تا من رو برگردونه
سلول. شاید لطف کنه و به روی خودش نیاره چی
شد. می‌دونم چطور رفتار کردم و موجی از شرم و
خجالت وجودمو پر می‌کنه.

انگشتش رو زیر چونم می‌ذاره و سرم رو بالا می‌کشه
تا مجبور بشم توی اون چشم‌های فیروزه‌ای رنگش
نگاه کنم. انگار دارن می‌درخشن و اصلاً نمی‌تونم
بفهمم چطور این قدر خیره‌کننده و جذابن. اون از
منم خوشگلتره. واقعاً بی‌انصافیه.
می‌گه: «وقتی این تهدید برطرف بشه، برمی‌گردم
دنبالت.» وای خدای من. «باشه.»

دستشو عقب می‌کشه و می‌ره سمت در. آروم
دنبالش راه می‌افتم در حالی که دل و روده‌م از هجوم
احساسات تو هم می‌پیچه. هربار پلک می‌زنم، قیافه
خودم رو تصور می‌کنم که مثل یه میمون هاری
پریده بودم رو پاش. گونه‌هام داغ میشن و کلی
ممنونم که آدم‌های کمی دور و برمون هستن.
مطمئنم از قیافه‌ام معلومه با وارک حسابی پیش
رفتیم. لعنتی، اگه مزاحمون نمی‌شدن، احتمالاً کار
رو یکسره کرده بود! همون‌طور که خودش هم گفت،
منم کاملاً پایه‌ام.

از راهروها و آسانسور رد می‌شیم تا اینکه بالاخره
برمی‌گردیم جلوی سلولم. وقتی می‌بینم چراغ‌ها
هنوز خاموشه، یه نفس راحت از تو سینه‌م درمیاد.
امیدوارم دخترا حتی متوجه نشده باشن که نبودم، تا

مجبور نباشم توضیح بدم بین من و وارک چی گذشته.

صفحه کلید رو می‌زنه و در باز میشه. رد می‌شم و آماده‌ام چند دقیقه‌ای به این اتفاقات فکر کنم، اما دستش جلو میاد و بازومو میگیره. با گیجی برمی‌گردم سمتش. قرار بود کار خاصی بکنم یا حرفی بزنم؟

«لیا، بخواب. این یک دستوره، نه درخواست.» مچ دستش رو بالا میاره و نگاهش به سمت دستگاه می‌چرخه. «اگه نخوابی، می‌فهمم.» آب دهنمو قورت می‌دم. «باشه، سعیمو میکنم.» سرش رو تگون میدو و ولم می‌کنه. بی‌صدا سمت تختم می‌رم و به صدای نفس‌های عمیق بقیه گوش می‌دم تا ببینم کسی بیدار هست یا نه. با خیال

راحت روی تختم دراز می‌کشم و چشم‌هام رو
می‌بندم. تصویر وارِک توی سرم رژه میره و با خودم
فکر می‌کنم دیگه هیچ‌وقت خوابم نمی‌بره.

«پاشو تنبل خانوم، خسته شدم.»

صدای مورگان بیدارم می‌کنه؛ چشم‌هام رو باز
می‌کنم و می‌بینم نشسته رو تختم. بهش لبخند
می‌زنم، اما با یادآوری وارِک، لبخندم سریع محو
میشه.

می‌پرسه: «چته؟» و نگاهش صورتم رو می‌کاوه.
دروغ می‌گم: «تازه یادم افتاد کجاییم.» می‌شینم و
موهام رو از روی صورتم کنار می‌زنم. «چند وقته
بیداری؟»

چشم‌هاش می‌افته روی همون نقطه‌ای از کف زمین
که دختر مومشکی معمولاً اونجا می‌شینه و می‌گه:
«از وقتی یکی از فضایی‌ها جوآن رو برد.»
«بریتنی چی؟»

دختر موطلایی زمزمه می‌کنه: «من اینجام.»
با لحن مضطربش ابرو هام تو هم گره می‌خورن. «چی
شده؟» به مورگان نگاه می‌کنم، اما اون فقط شونه
اشو بالا می‌اندازه.

بریتنی دستاشو بالا می‌بره و می‌گه: «چه چیزی تو
موقعیت ما درسته که این دومی باشه؟»
صدای بغض‌دارش باعث میشه سریع برم سمتش.
کنارش می‌شینم و دستم رو می‌ندازم دور گردنش.
بلافاصله خودش رو می‌چسبونه به من.

می‌گم: «می‌دونم شرایط ایده‌آلی نیست، اما ما رو که داری. می‌دونی که می‌تونی هر چیزی رو بهم بگی و من قضاوت نمی‌کنم.»

بیچاره نمی‌دونه دیشب در حالی که اون خواب بود، من خودم چقدر به این وضعیت نزدیک بودم. برای دومین بار توی این روز مجبور می‌شم بوسه‌های آتشینِ وارک و از ذهنم بیرون کنم.

می‌پرسه: «واقعاً مهم نیست چی باشه؟»

سرم رو تکون می‌دم و بریتنی بلافاصله شروع به گریه می‌کنه. با دست دیگم بغلش می‌کنم و در همون حال به مورگان نگاه می‌کنم تا ببینم اونم به اندازه من گیج شده یا نه. قیافه اونم شبیه منه، که یعنی یک اتفاقی بیرون از سلول ما افتاده، وگرنه اونم باخبر می‌شد.

پشت بریتنی رو نوازش می کنم و می گم: «اشکالی
نداره. تو شجاعی و خیلی بهتر از بقیه با این اوضاع
کنار اومدی.»

«من باردارم.»

مورگان زیر لب می گه: «وای گندش بزنی.»

معددهام یخ می کنه و منقبض میشه. «مطمئنی؟»

می دونم سوال احمقانه‌ایه. ما آدم‌ها هنوز نتونستیم با

سفینه از کهکشان خودمون خارج بشیم، با این حال

افتادیم وسط یک تمدن پیشرفته که این کار رو

کرده. مطمئنم تکنولوژی لازم برای تشخیص بارداری

توی این مرحله‌ی اولیه رو دارن.

بریتنی حرفم رو تأیید می کنه و می گه: «آره.»

مورگان می گه: «کارمون ساخته‌ست.»

دعواش می‌کنم و می‌گم: «کمک که نمی‌کنی هیچ،
نمک نپاش! تازه، خودمونم می‌دونستیم احتمال
همچین چیزی هست. اونا اگه فکر نمی‌کردن
کارشون می‌گیره، سراغ انسان‌ها نمی‌آمدن.»
مورگان می‌گه: «آره، اما حالا دیگه محاله بذارن
بریم.» بریتنی با صدای بلندتری گریه می‌کنه.
وقتی تنفسش تند میشه، ازش فاصله می‌گیرم و
شانه‌هاش رو می‌گیرم.

بهش می‌گم: «باید آروم باشی» و راهنمایش می‌کنم
دراز بکشه روی تخت.

حرفم رو گوش می‌ده، اما نفس‌هاش فرقی نکرده. اگه
بدتر نشده باشه، سطحی‌تر شده. «باید نفس عمیق
بکشی، وگرنه از هوش می‌ری.» دستم رو می‌ذارم

روی گردنش و ضربان قلبش لای انگشت‌هام دیوانه
وار می‌کوبه.

آن‌قدر درگیر بریتنی هستم که متوجه باز شدن در
نمی‌شم. صدای قدم‌هایی محکم توجهم رو جلب
می‌کنه، سرم رو بالا میارم و آرجون رو می‌بینم که
چشم‌هاش تیره شدن و اخم کرده.
دقیقاً قبل از اینکه بلندم کنه و پرتم کنه اون طرف
اتاق.

تنم با شتاب به دیوار میخوره و مورگان جیغ
می‌کشه. وقتی می‌خورم زمین، همون‌جا می‌مونم؛
گیج و ناتوان از حرکت. سرم تیر می‌کشه و ریه‌هام
برای گرفتن هوا تقلا می‌کنن.
مورگان کنارم چمباتمه می‌زنه و همزمان به آرجون
فحش می‌ده. آرجون اهمیتی نمی‌ده و بریتنی رو بغل

می‌کنه. گریه دختر موطلائی به هق‌هق می‌رسه، اما صدای مورگان اوج می‌گیره.

در دوباره باز میشه و دکتر با عجله میاد داخل، وارک هم پشت سرش میاد. نگاه درخشان وارک به من می‌افته و بلافاصله تیره‌تر میشه، طوری که اثری از اون آبی روشن باقی نمی‌مونه. با یک حرکت تند و خشن بازوش رو به سمت آرجون دراز می‌کنه و چشم‌های سیاه فضایی از تعجب گشاد می‌شن. آرجون از زور فشار خرخر می‌کنه و به زبان نووار دندان قروچه می‌کنه.

وارک به دکتر می‌گه: «دختر رو ببر.»

تقلاهای آرجون دوباره شروع میشه، رگ‌های گردنش روی پوست رنگ‌پریده‌اش بیرون می‌زنن. برای فرار کردن مثل حیوان وحشی شده، چشم‌هاش

و دندون‌هاش بیرون‌زدن. اما هیچ فایده‌ای نداره.
دکتر بریتنی رو بغل می‌کنه و مثل یه بچه از سلول
می‌بره بیرون. غرش خشمگین آرجون سرم رو
منفجر می‌کنه و ناله می‌کنم.

نگاه وارک به سمتم پرتاب میشه و دست دیگه‌اش رو
به طرف من می‌گیره. و بعد تنم از روی زمین بلند
میشه. مثل یک بادکنک لعنتی، با کمک یک نیروی
نامرئی معلق می‌شم و مستقیم به سمت آغوش
منتظر وارک می‌رم.

فک مورگان از این صحنه باز می‌مونه و همین‌که
معلق می‌شم، یک قدم عقب می‌ره. حالم اون‌قدر
خرابه‌که وقت تعجب یا ترسیدن ندارم. همین‌که
وارک من رو توی بغلش می‌کشه، شروع می‌کنه به

سر آرجون به زبان نووار فریاد کشیدن. فضایی اون
تکونی می خوره اما همچنان با خشم نگاهم می کنه.
خب، گور بابای تو هم.

این هیاهوی گریه، داد و فحاشی سرم و درد میاره و
ستاره‌ها جلوی چشمام رژه میرن. آخرین چیزی که
قبل از تاریکی مطلق یادم میاد، آغوش محافظ وارک
و اون چشم‌های سیاهیه که از شدت خشم
می درخشن.

فصل هفتم

چشمام و باز می کنم و گیج و منگ دور و برم و نگاه
می کنم

با توجه به اینکه هیچ وسیله شخصی اینجا نیست،
می تونم تو اتاق هر کسی باشم، اما حدس می زنم مال

وارک باشه. بوی تنش کل تختی رو که روش دراز کشیدم پر کرده. عطرش اون قدر وسوسه کننده ست که یه نفس عمیق می کشم تا بیشتر حسش کنم. آروم سرم و برمی گردونم تا پیداش کنم، که در حمام کشویی باز میشه.

وارک میاد بیرون، در حالی که فقط یه حوله تنشه و سینه ی صاف و عضلانی و سیکس پکاش از قطرات آب برق می زنه.

موهایش حالا که خیس، بیشتر نقره ای متمایل به خاکستری به نظر می رسه و تتوهای با جوهر نقره ای دور شونه ها و بازوهایش کشیده شده. کلاً بیشتر شبیه یه موجود اسطوره ای به نظر می رسه تا یه فضایی. یه موجود اسطوره ای خیلی جذاب.

ساعتش بوق می‌زنه و من چشم‌هام رو محکم می‌بندم،
چون نمی‌خوام مچمو در حال خیره شدن بهش بگیره.
این دستگاه لعنتی مایه عذاب منه.

وارک با صدای بم و نوازشگری می‌گه: «لیا؟»

قبل از اینکه جلوی خودم رو بگیرم، چشم‌هام باز
می‌شن. وارک تو تشک فرو می‌ره و نمای نزدیکی از
بالاتنه‌ی عضلانی‌اش رو جلوم می‌ذاره. اون مثل مرمرِ
تراش‌خورده‌ایه که جون گرفته؛ رویای هر زنی که تا
حالا به لیسیدن سیکس‌پک فکر کرده. منم قطعاً
همون زن هستم.

ساعتش دوباره بوق می‌زنه. لعنت به من.

دستش رو می‌آره جلو تا موهام رو از صورتم کنار بزنه
و می‌پرسه: «حالت خوبه؟»

در حالی که جلوی وسوسه‌ام برای تکیه دادن به
دستش مقاومت می‌کنم، می‌گم: «راستش، مطمئن
نیستم.» تصویر پروازم تو سلول اون قدر قوی هست
که هوسم رو خفه کنه.

پشتم از جایی که به دیوار برخورد کرده بود درد
می‌کنه و سرم هنوز یه کم تیر می‌کشه. «تو اتاقم چی
شد؟»

وارک نفسش رو محکم بیرون می‌ده. «آرجون بهت
حمله کرد.»

«آره، اما چرا؟ بریتنی تازه بهمون گفته بود بارداره و
بعدش زد به سیم آخر.» همین‌طور که حرف می‌زنم،
صدام بالا می‌ره و گیجی و سردرگمی تمام وجودمو
می‌گیره. «داشتم تلاش می‌کردم آرومش کنم تا دچار
حمله عصبی نشه و غش نکنه.»

دستش رو قاب صورتتم می‌کنه و می‌گه: «هیش، ناموری. می‌دونم فقط داشتی سعی می‌کردی کمک کنی، و اگه آرجون اوضاع رو درست ارزیابی کرده بود، هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.»

شست‌هاش روی استخوان‌های گونه‌ام کشیده میشه و درست مثل صداش من رو آروم می‌کنه. این لمس ساده حاله رو جا میاره.

در حالی که سعی می‌کنم به لرزش دلم بی‌اعتنا باشم، می‌گم: «هنوز جواب سوالم رو ندادی.»

«آرجون فکر کرد داری به جفتش آسیب می‌زنی.»
«جفتش؟ منظورت هم خوابشه؟»

وارک سر تکون می‌ده. «جفتش، همون کسی که از نظر جسمی و روحی بهش پیوند خورده. بخاطر همین نسبت به دوست انسانیت محافظه‌کار شده، اما

بارداری این غریزه رو به اوج رسونده. تو ذهن اون، تو نه تنها تهدیدی برای اون بودی، بلکه بچه‌اش رو هم تهدید می‌کردی. اون و بچه حالا تمام دنیای اون شدن، و تنها دلیل زندگیش هستن.»

«اما چطور؟ اون قرار بود فقط برای بچه‌آوری باشه، نه همسرش.»

وارک دست‌هایش رو از روی صورتش برمی‌داره و من بلافاصله دلتنگ حسشون می‌شم. میله شدیدی دارم که دست دراز کنم و لمسش کنم، واسه همین پتو رو محکم‌تر می‌چسبم.

وارک در حالی که سرش رو برمی‌گردونه، می‌گه: «اولش همین طور بود، اما ظاهراً اون رو انتخاب کرده. دیگه قابل برگشت نیست. حداقل نه از طرف اون.»

«اما ما دو گونه‌ی مختلفیم، عملاً تو دو دنیای متفاوت.
هنوزم هضمش نمی‌کنم.»

تصویر بریتنی از جلوی چشمم رد میشن. اون از فکر
بارداری خیلی آشفته بود، اما واکنشش چیز
غیرعادی‌ای نبود. خیلی از زن‌هایی که از مردهای
انسانی باردار شدن هم همین طور رفتار کردن. تعجب
می‌کنم که آیا اون از کلیت باردار بودن ترسیده یا از
این که قراره بچه‌ی فضایی رو باردار باشه؟ اولین باری
که آرجون تصاحبش کرد، مثل یه عروس خجالتی
برگشت سلول. دفعات بعدی که رفت، لبخند کوچکی
روی لبش بود که نمی‌تونست کاملاً پنهونش کنه. شاید
با وجود جیغ و دادهای امروزش، کم‌کم داره بهش
علاقمند میشه.

وارک دوباره بهم نگاه می‌کنه. «شاید یه کم عجیب به نظر برسه، اما ما اون قدرها هم با شما فرق نداریم. معلومه که با چند تا تفاوت شبیه هم هستیم، و از نظر بیولوژیکی هم با هم سازگاری داریم.»

شونه بالا میندازم و می‌گم: «حدس می‌زنم همین طور باشه. پس حالا چی میشه؟»
«تو استراحت می‌کنی.»

صدای زنگ در میاد و وارک می‌ره تا در رو باز کنه. دکتر وارد میشه، در حالی که روپوش سفید همیشگی رو روی لباس فرمش پوشیده و اسکری تو دستشه.
«فرمانده، حالش چطوره؟»

وارک میاد و روی تخت کنارم می‌شینه و می‌گه: «به نظر خوب میاد، اما ممنونم که اومدی تأیید کنی. آرجون و جفتش چطورن؟»

«به أرجون آرام‌بخش زدم تا آرام بشه، و جفتش هم خوبه. ترسیده، اما علائم حیاتی‌اش پایداره.» دکتر دست و پام رو اسکن می‌کنه و وقتی به سینه‌ام می‌رسه اخم می‌کنه. «برگردوندمش سلول پیش بقیه‌شون، اما أرجون هم تو یه سلول انفرادیه. مطمئن نبودم می‌خوای چطور با ماجرا برخورد کنی، برای همین فکر کردم بهتره تو حبس بمونه.»

وارک سر تکون می‌ده. «بعد از اینکه معاینه‌ی لیا تموم شد، می‌تونی بفرستیش اینجا، به اتاق من.»

نگاه دکتر بین من و وارک جابجا میشه، اما اون قدر سریع که حس می‌کنم توهم زدم. درباره من می‌گه: «علائم حیاتی‌اش خوبه» و اسکنر رو تو جیب روپوشش می‌ذاره. «اما از اثر ضربه، مقداری کبودی روی بالاته‌اش هست.»

وارک خم میشه جلو، ابروهاش تو هم می‌ره. «چیزی هست بتونی بهش بدی؟»

«به زودی برایش می‌فرستم.»

وارک در حال فکر کردن با انگشت‌هایش روی تخت ضرب می‌زنه. «برکستن، چه چیزهای دیگه‌ای باید از پیوند جفت‌شدن انتظار داشته باشیم؟ دیگه اجازه نمی‌دم اتفاقاتی مثل این بیفته. حالا که می‌دونیم می‌تونن باردار بشن، ماده‌های انسانی باید بیش از پیش محافظت بشن.»

دکتر آهی می‌کشه. «از اونجایی که این غریزه تو قرن اخیر بین گونه‌ی خودمون ظهور نکرده بود، پیش‌بینی نمی‌کردم با این انسان‌ها اتفاق بیفته. با این حال، فکر می‌کنم باید انتظار داشته باشیم آرجون بخواد ماده‌اش تا جایی که ممکنه پیشش باشه. شاید بهتر

باشه اجازه بدیم فعلاً تو اتاق اون بمونه تا به اضطراب جدایی کمک کنه. این کار باید پرخاشگریش و کم کنه.»

«دارویی هست که بتونی بدی تا به کمتر شدن علائمش کمک کنه؟»

وارک نگاهی دزدکی بهم میندازه، اما من فقط چون تمام مدت خیره‌ی خودش بودم می‌بینمش.

دکتر می‌گه: «بررسی‌اش می‌کنم. با وقتی که صرف زیر نظر داشتن ماده‌ها کردم، وقت زیادی برای چیزهای دیگه برام نمونده.»

«کاری که می‌تونی رو بکن. این وضعیت برای همه‌ی ما جدیده.»

«چیز دیگه ای هست که بتونم کمکتون کنم؟»

وارک سر تګون میده. دګتر آخړین نگاه رو بهم
می ندازه، در حالی که نگاهش مبهمه. منم نگاهش رو
پس می دم و تعجب می کنم به چی فکر می کنه، اما اون
بلند میشه. ظرف چند ثانیه می ره و من و وارک رو
دوباره تنها می ذاره.

می پرسه: «ګرسنته؟»

«نه.»

«تشنه؟»

سرم و با اشتیاقه زیادی تګون میدم. وقتی ابرویی بالا
می اندازه، تو دلم آه می کشم. «دفعه پیش طوری
کنترلمو از دست دادم انگار مست بودم.»

«بخاطر اینکه که خیلی تند خورده بودیش.»

دست به سینه می شم، و خیالم راحت میشه که حرکت
کردن درد نداره. «فکر می کنم مهم نبود چطور

می‌خوردم، در هر صورت حالم مثل مست‌ها می‌شد.
بعضی چیزها فقط تأثیر متفاوتی رو انسان‌ها
می‌دارن.» ذهنم با تفاوت دیدگاه‌ای بینمون درگیر
میشه و کلمات قبل از اینکه بتونم متوقفشون کنم
روی زبونم میان: «چرا بوسه‌ی تو منو مورمور
می‌کنه؟»

وارک سرش رو کج می‌کنه و موهایش آروم تگون
می‌خورن. «داری از کشش حرف می‌زنی، یا این یه
اصطلاح انسانیه که من باهاش آشنا نیستم؟»
«گاهی جذابیت رو این طوری توصیف می‌کنیم، اما تو
این مورد خاص منظورم این نیست.» نگاهم رو پایین
می‌ندازم و طرحی دایره‌ای روی ملحفه می‌کشم.
نمی‌تونم ادامه‌اش رو در حالی که بهش نگاه می‌کنم
بگم. «بوسه‌ی تو عملاً ذهنم رو مورمور کرد، اما اون

حس به بقیه جاهای بدنم سرایت کرد. مخصوصاً...
می‌دونی که.»

«واضح حرف بزن، لیا.»

سرم رو تند بالا می‌برم و از لحن بی‌ادبانه‌ش، با
چشم‌های ریزشده نگاهش می‌کنم. «خیلی خب. اون
بخش از وجودم چنان حساس شده بود که اگه بهشون
چشمک هم می‌زدی ارضا می‌شدم، چه برسه به اینکه
لمسشون کنی.»

«آه.» درک تو چهره‌اش نمایان میشه. «تعجب
می‌کردم چرا ارگاسم‌هات اینقدر سریع اتفاق
می‌افتاد.»

الان گفت من زودانزالی دارم؟

دهنم رو باز می‌کنم تا یه درس حسابی بهش بدم،
چون به هر چیزی قسم می‌خورم اجازه نمی‌دم فکر
کنه چه خبره. شاید هم باشه، اما نمی‌خوام بفهمه.

شروع می‌کنم به گفتن: «ببین—»

زبان‌ش و یه دور روی لب‌هام می‌کشه. در حالی که
شوکه شدم، پلک می‌زنم و لب‌هام شروع می‌کنن به
داغ شدن. بعد کلیتوریسم تیر می‌کشه و نوک
سینه‌هام سفت می‌شن. لعنت بهش. «صبر کن—»

دهنش روی دهنم می‌شینه و طوری می‌بوسه‌م انگار
نجات‌دهنده‌مه. قلبم تند می‌زنه و تنم برای لمسش
شروع به سوختن می‌کنه. با کلی زحمت عقب می‌کشم
و وقتی جلوتر می‌اد، دستم رو می‌ذارم رو سینه‌اش.

نفس نفس زنان می‌گم: «یه ثانیه صبر کن لعنتی.» فکر
کردن برام خیلی سخته، وقتی تمام چیزی که می‌خوام

اینه که دست دراز کنم سمتش و کاری رو که شروع کرده تموم کنم.

ساعتش دوباره بوق می‌زنه و وارک به من لبخند می‌زنه. اگه فکر می‌کردم وارک متفکر و جدی جذاب بود، پس وارکِ بازیگوش آتشین و داغه. اگه تمومش نکنه، همین الان تسلیمش می‌شم.

دوباره صدای بوق از دستگاه بلند می‌شه. غر می‌زنم: «می‌شه این لعنتی رو خاموش کنی؟» هیچ‌چیز به‌اندازه‌ی این نیست که احساسات و افکار درونی‌ت به زور به یه مشت بوق و صدا ترجمه بشه. شرم‌آور بودن کمترین توصیفیه که می‌شه براش کرد.

وارک دستش رو بالا می‌بره و ساعت معلق می‌شه و بعد سر می‌خوره تو کف دستش. یه بار صفحه رو لمس

می‌کنه و با یه تکون مچ، دستگاه برمی‌گرده سر جای اولش.

با این همه جذابیتی که از خودش نشون داده بود، این ترفند بانمک رو کاملاً فراموش کرده بودم. خدا رو شکر با این کار، بخشی از شهوتم فروکش کرد. چشمام از تعجب گرد می‌شن و می‌گم: «این خیلی خفنه.»

صورتش رو نزدیک صورتم می‌آره و می‌گه: «نمی‌خوام درباره‌ی اون حرف بزنم، ناموری. می‌خوام بدونم این فقط واسه دهنده یا هر جای دیگه‌ای که ببوسم هم همین‌طوره؟»

با صدای گرفته‌ای می‌گم: «ام... تا الان که همه‌جا.» اگه این فکری رو که تو سرمه ادامه بدم، دو سوت می‌رم می‌شینم روی پاش.

چنان تو فکر می‌ره و چانه‌ی صافش رو نوازش می‌کنه:
«خیلی عجیبه. این اتفاق برای زن‌های دراوین
نمی‌افته.»

مثل آدمای احمق می‌پرسم: «نمی‌افته؟» و حرفش رو
تکرار می‌کنم .

«نه، نمی‌افته. در واقع، رابطه جنسی با یه زن دراوین
به ندرت برای ما مردا لذت‌بخشه. ما ارضا می‌شیم تا
برای تولیدمثل اسپرم بریزیم، نه برای لذتش.
ریش سفیدا فکر می‌کردن نداشتن لذت کمک می‌کنه
جلوی شکل‌گیری پیوندهای جفت‌گیری گرفته بشه،
اما حالا می‌دونم جلوی این چیزا رو نمی‌شه گرفت.
رابطه جنسی برای دراوین فقط برای زادآوری و بس.»
«چه مسخره؟!»

وارک سرش رو تگون میده: «راسته. واسه همین صبر ندارم تو وجودت غرق بشم.» چشماش سیاه می‌شن و با صدای خش‌داری می‌گه: «بهترین عطر رو داری و تمام اجزای بدنت التماس می‌کنن لمست کنم. وقتی حالت بهتر شد، جوری بکنمت که تمام معشوقه‌های قبلی‌ت یادت بره.» و باز هم حسابی تحریک می‌شم. باید اشتباهش رو اصلاح کنم، اما اون قدر درگیر حرف‌های شیطنت‌آمیزش شدم که نمی‌تونم درست فکر کنم. اگه پیش‌نوازی‌مون ملاک باشه، رابطه با وارک قراره فوق‌العاده باشه. خیلی عجیبه که چطور از ترس از رابطه جنسی رسیدم به جایی که براش لحظه‌شماری می‌کنم. بله، هنوزم می‌ترسم، اما هیجان زده‌م هم هستم. به معنای واقعی کلمه.

در به صدا درمیاد و با اشتیاق نگاهش می‌کنم. این گفتگو خیلی از کنترل خارج شده و با اینکه خودم شروعش کرده بودم، دلم نمی‌خواست تمومش کنم. وقتی تصور می‌کنم چطور قراره تموم بشه، بیشتر شبیه اینه که من روی صورت خندان وارک نشستم. همچنین، دلم نمی‌خواد به وارک بگم، اما کمرم واقعاً درد می‌کنه و منتظرم دارویی بیاد تا ارومم کنه.

با این حال، این صدای دکتر نیست که می‌شنوم و بلافاصله ناامید می‌شم و ترسیده.

«فرمانده؟» وارک فقط یه کلمه می‌گه: «بیا تو.» و در باز می‌شه. آرجون قدم تو اتاق می‌ذاره، اما همین که منو می‌بینه می‌ایسته. چشماش ریز می‌شن و پره‌های بینیش گشاد می‌شن. در جواب، قلبم تند می‌زنه چون به نظر می‌رسه دوباره آماده‌ست منو پرت کنه

اون طرف اتاق. دستگاه وارک بوق می‌زنه و ترسم رو لو
میده. «آرجون!» موجود فضایی به وارک نگاه می‌کنه
و تمام آثار خصومت از صورتش پاک می‌شه. «قربان،
میخواستید منو ببینید؟» «بله.» وارک بلند می‌شه و
دست به سینه می‌شه.

«می‌دونم فکر کردی لیا داره به جفتت آسیب می‌زنه،
اما اون فقط داشت کمک می‌کرد. انسان‌ها موجودات
احساساتی‌ای هستن و همین باعث شده روابط
نزدیکی با هم داشته باشن.» چشمای آرجون روی من
می‌چرخه، اما وارک سرفه‌ای می‌کنه و نگاه آرجون
دوباره برمی‌گرده سمت فرمانده‌اش.

«دستگاهم به من اطلاع داد که جفتم داره نفس
کشیدن براش سخت می‌شه، و وقتی بالای سرش
رسیدم، این یکی» — آرجون با انگشت اتهام منو

نشون میده — «دستش روی گلوی بریتنی بود.»
حرف وارک رو قطع می‌کنم و می‌گم: «داشتم نبضش
رو می‌گرفتم، خفه‌اش نمی‌کردم.» بدم نمیاد ازم دفاع
کنه، اما خودم می‌تونم حرف بزنم. «اگه دنبال کسی
می‌گردی که مقصر باشه، باید تو آینه نگاه کنی. تنها
دلیلی که حالش بد شد اینه که بارداره، و این تقصیر
خودته.» آرجون با شک نگاه می‌کنه، اما وارک حرف
می‌زنه. «لیا هیچ دلیلی نداره به جفت آسیب بزنه،
آرجون. ما فیلم‌های دوربین مداربسته رو داریم که
نشون میده لیا تو خیلی از موقعیت‌ها داشته آرومش
می‌کرده. انسان‌ها احساساتی‌ان، اما به نظر می‌رسه
جفت تو یه جور بیماری یا مشکل خاص داره.» لبم رو
گاز می‌گیرم تا نخندم. وارک طوری از رفتارهای
احساسی بریتنی حرف می‌زنه که انگار کلافه‌اش کرده.

حتی خودم هم باید اعتراف کنم که تعدادشون خیلی زیاده.

بعد کلمه‌ی «دوربین مداربسته» توجهم رو جلب می‌کنه. از قبل هم می‌دونستم این عوضیا دارن ما رو نگاه می‌کنن. منحرفا.

وارک ادامه میده: «ما تو این کشتی به آرامش نیاز داریم، برای همین بهت اجازه داده می‌شه جفت رو تو اتاق خودت نگه داری. برکستن و من فکر می‌کنیم این کار کمک می‌کنه آروم‌تر بمونی.»

چشمای آرجون گشاد می‌شه و بعد لبخند می‌زنه؛ چیزی که اصلاً فکر نمی‌کردم ازش بریاد. شاید بریتنی دوستش داشته باشه، اما برای من همیشه یه آدم آشغال و عوضی به نظر رسیده.

«ممنون، قربان. بله، خیلی کمک می‌کنه. وقتی پیشش نیستم، نمی‌تونم به چیز دیگه ای فکر کنم و هر بار دستگاه بوق می‌زنه، بدترین فکرها رو می‌کنم.»

وارک می‌گه: «می‌فهمم، اما نباید اجازه بدی این پیوند روی وظیفه‌ت در قبال این کشتی و خدمه‌ش سایه بندازه. این کار تک‌تک افراد کشتی، از جمله جفت رو به خطر می‌ندازه.» آرجون سرش رو تگون میده، نگاهش جدیه. «حتماً، فرمانده»

«و در آخر، باید از لیا به خاطر کارهات عذرخواهی کنی. با اون زورت نزدیک بود بکشیش، و این فقط یه خطای قضاوت احمقانه بود.» با اخم کردن آرجون، نفس حبس شده‌ام رو بیرون می‌دم. چه آدم بی‌خودی.

با غیظ می‌گه: «من از اون زادآور عذرخواهی نمی‌کنم.» وارک قدمی تهدیدآمیز به سمت آرجون

برمی‌داره و شروع می‌کنه به زبان مادری‌ش حرف زدن. در واقع بیشتر از اینکه حرف باشه، داد و فریاده. هر چی وارک می‌گه باعث می‌شه آرجون چند بار از ترس عقب بکشه. وارک وقتی عصبانی می‌شه واقعاً ترسناکه، و تمام برنامه‌هایی که برای سرپیچی ازش داشتم با دیدن قیافه‌اش دود می‌شه و می‌ره هوا. وقتی حرف‌های وارک تموم می‌شه، آرجون سرش رو به سمت من خم می‌کنه. «از رفتارم متاسفم. دیگه تکرار نمی‌شه.»

چند بار از تعجب پلک می‌زنم تا اینکه می‌فهمم منتظره چیزی بگم. «اشکالی نداره.»

آرجون سرش رو برای من تکون میده و برمی‌گرده سمت وارک. «چیز دیگه‌ای هست، قربان؟» «نه مرخصی.» بعد از رفتن آرجون از وارک می‌پرسم:

«بہش چی گفتی؟» «بہش گفتم تو ناموری منی و باید جبران می کرد.» صورتہم رو تو ہم می کشم. «اون دیگہ چیہ؟» «بذار برای یہ روز دیگہ. وقت استراحتہ.» شونہای بالا می ندازم. ہر چی اسممو گذاشتہ بود احتمالاً معادل کلمہی «زادآور» تو زبان اونا بود، و حداقل تو زبان خودشون قشنگ تر بہ نظر می رسید. روی تخت غلت می زنم تا تو یہ موقعیت راحت قرار بگیری، و از درد ہیسی از بین لبہام درمیاد.

وارک تو یک ثانیہ بالاسرم حاضر می شہ و قیافہاش نگران می شہ. «حالت خوبہ؟» «فقط بدن درد دارم.» خودم رو جابہ جا می کنم و با اعتراض تنم، چہرہام درہم می رہ. وارک بہ صفحہی دستگاہش ضربہ می زنہ. «برکسٹن، ہنوز منتظر داروی لیا ہستیم.»

صدای دکتر جواب میده: «دو دقیقه‌ی دیگه اونجاست.» وارک تمام اون صد و بیست ثانیه رو جلوی در قدم می‌زنه و قرص‌ها رو از ماموری که می‌آره عملاً از دستش می‌قاپه.

بعد از اینکه یه لیوان آب و دارو رو دستم می‌ده، با انتظار نگاهم می‌کنه تا همه‌شون رو قورت بدم. با این حال و روز بدی که دارم، دلم می‌خواست کمی از اون آبمیوه‌ی خوشمزه هم داشتم. وارک لیوان رو ازم می‌گیره و می‌ذاره روی پاتختی. و بعد حوله‌اش رو می‌ذاره روی زمین بیفته. و فکِ منم می‌افته پایین. محکم چشمام رو می‌بندم، اما کار از کار گذشته. عضوش رو دیدم و حالا منتظرم ساعتش بوق بزنه. و ناامید هم نمی‌شم. روی تخت می‌شینم و تشک فرو می‌ره و باعث می‌شه غلت بخورم و برم نزدیک‌تر. در

حالی که صورتم از خجالت داغ کرده رومو برمیگردونم
و تا جایی که می‌تونم دور می‌شم. قبل از اینکه بتونم
بیشتر از پونزده سانت دور بشم، وارک دستش رو دور
کمرم حلقه می‌کنه و آروم می‌کشدم سمت خودش.
سینه‌اش حالا به پشتم می‌چسبه و پاهامون تو هم‌گره
می‌خورن. نفسم تو سینه حبس می‌شه و دستگاه
خائن دوباره بوق می‌زنه. آروم تو گوشم زمزمه می‌کنه:
«آروم باش ناموری، امشب قرار نیست باهات
جفت‌گیری کنم.» لرز ناخواسته‌ای تو تنم می‌پیچه و
تعجب نمی‌کنم که ساعت لعنتی دوباره صداش
درمی‌آد. وارک با لب‌های پشت گردنم رو نوازش
می‌کنه و نفس عمیقی می‌کشه. دستاش دورم شل
می‌شن و گرمای تنش گرمم می‌کنه. خستگی مثل یه
آجر می‌خوره تو سرم، و تکون می‌خورم تا تو یه

وضعیت راحت تر بخوابم. این دفعه دیگه درد نداره.
خدا رو شکر واسه داروهای فضایی. صدای
زمزمه وارش به پشتم می خوره: «دست از این کار
بردار، وگرنه کارمون به جاهای باریک تر می کشه.»
خشکم می زنه و تلاش می کنم به عضوی که به پشتم
چسبیده بی اعتنا باشم. شاید اون بتونه بخوابه، اما
شک دارم من بتونم با وجود این وضع تمام شب چشم
رو هم بذارم. با این حال، بالاخره با صدای تپش قلب
وارک و قدرت بدنیش که دورم پیچیده، خوابم می بره.

فصل هشتم

با حس شونه شدن و بازی کردن با موهام بیدار می شم.

حرکاتش ملایم و سریع. چشمام رو باز می‌کنم و می‌بینم وارک خم شده روم و خیره شده به رشته‌های تاریک موی بین انگشتاش.

کنجکاو می‌پرسم: «داری چیکار می‌کنی؟»

«دارم موهات رو می‌بافم.»

«چرا؟»

نگام می‌کنه و ابروهاش از رو تعجب تو هم می‌رن.
«نمی‌دونم.» لحظه‌ای مکث می‌کنه. «ما موهامون رو می‌بافیم تا نشون بدیم اهل کدوم خاندانیم. حالا که مال من شدی، نشون قبیله‌ی من رو هم به تن می‌کنی.
من از خاندان کایمارم.»

انگشتام رو روی بافت‌هایی که کنار سرش نشسته‌ن می‌کشم و نوک گوش‌های تیزش رو لمس می‌کنم.
نفسش بند می‌اد. پس دوباره این کار رو تکرار می‌کنم.

وارک دستم رو می‌قاپه و می‌آره روی سینه‌اش.
«لمست افکاری رو تو سرم می‌ندازه که اگه بدونی
می‌ترسی.»

قلبش محکم به کف دستم می‌کوبه. درست مثل قلب
خودم. از حرفاش هاله‌ای از شهوت دورم و میگیره.
«نمی‌ترسم.»

نمی‌دونم این حرف از چه وقتی واسم تبدیل به
حقیقت شد، اما نمی‌تونم انکارش کنم. وارک بالاخره
یه جوری از حصار دفاعی‌ام رد شده بود. شاید دارم
واقعیت این روزای زندگی‌م رو قبول می‌کنم و ترجیح
می‌دم بهترین استفاده رو ازش ببرم.

حداقل کنار وارک، لیوان زندگی بیشتر از نصفش پره.
یه پیمانه پر و پیمون از آبمیوه فضایی مست‌کننده و
وسوسه‌انگیزه.

چشماش رو می‌بنده انگار داره رو خودش مسلط می‌شه. وقتی بازشون می‌کنه، رنگ آبی فیروزه ایش ناپدید شده و جاش رو به یه سیاهی عمیق داده. «چشمات،» زمزمه می‌کنم. «چرا هی اینطوری می‌شن؟»

سرشو تکون می‌دهد، اما من کوتاه نمی‌یام. «موقع حمله آرجون هم همینجوری شد. این یعنی چی؟» وارک نفسشو بیرون میده که گونه‌ام و نوازش می‌کنه. «وقتی احساسات شدیدی داریم اینجوری می‌شیم.» «این که چیز بدی به نظر نمی‌رسه. مردمک چشم آدم‌ها وقتی به کسی که جذبش شدن نگاه می‌کنن گشاد می‌شه. منطقی به نظر می‌رسه.» دوباره سرشو تکون میده. «نمی‌فهمی. ما دراوین‌ها دلمون نمی‌خواد احساساتی بشیم.»

«چی؟ همه چیز احساس دارن. خب، به جز حشرات،
و تو که قطعاً خیلی با اونا فاصله داری، مگه نه؟ وای
خدای من، تورو خدا نگو یه حشره باستانی هستی.
حس می‌کنم واقعاً سخته می‌کنم.»

با لبخندی کج که روی لب‌های پرش نشسته نگام
می‌کنه و ترس بی‌منطقم جاش رو به یه میل دیوانه‌وار
میده. می‌گه: «قرنهاست داریم تلاش می‌کنیم
احساساتمون رو سرکوب کنیم. اونا هیچ نتیجه‌ای جز
خشونت ندارن.»

«این حقیقت نداره.»

من این دو سال آخر زندگیم رو وقف مطالعه تأثیرات
احساسات و روان انسان کرده بودم و اصلاً نمی‌تونم
درک کنم چطور یا چرا ممکنه کسی فکر کنه می‌تونه
از شرشون خلاص بشه. بعضی چیزها ذاتی‌ان؛ مثل

نفس کشیدن که برای زنده ماندن بهشون احتیاج داری.

می‌گم: «همیشه در اون سر طیف چیز دیگه‌ای هم هست. با از بین بردن خشم و درد، شادی و لذت رو هم می‌گیری. چه زندگی تیره‌روزی می‌شه اگه آدم هیچ‌وقت این چیزا رو تجربه نکنه.»

«به نظر تو. تاریخ گونه‌ی من چیز دیگه‌ای می‌گه.»
لب‌هام رو جمع می‌کنم. «روشنم کن.»

می‌گه: «برای یه موجود ابتدایی، خیلی کنجکاوی.»
دلم می‌خواد به خودم بگیرم، اما لحن صداش طوریه که انگار هم‌زمان هم شگفت‌زده شده و هم برام احترام قائله. «خیلی وقت پیش، قرن‌ها قبل از زمان من، ما احساساتمون رو سرکوب نمی‌کردیم. از این نظر شبیه شما انسان‌ها بودیم. اما پیوند جفت‌شدن اون

احساسات رو چند برابر می‌کنه و غیرقابل کنترلشون می‌کنه. حسادت باعث خشونت می‌شه، خشم به طغیان تبدیل می‌شه و اندوه به افسردگی‌ای غیرقابل انکار ختم می‌شه. خیلی از نرها با مرگ جفتشون دست به خودکشی می‌زدن. اون موقع، ریش‌سفیدها فکر کردن بهترین راه برای کنترل غریزه‌ها، خاموش کردن این پیونده. از اون موقع تا حالا همه‌چیز همین‌طور بوده.»

می‌گم: «تا الان.»

«تا الان.»

نگاهش روی صورت‌م می‌چرخه، هنوزم به سیاهی شبه. منطق سر و کلش پیدا میشه و آرامشی رو که توی آغوشش داشتم به هم می‌زنه. با تردید می‌پرسم: «این اتفاق برای همه‌ست یا فقط مردهای جفت‌شده؟»

وارک نگاهش رو ازم نمیگیره، اما جوابی هم نمی‌ده.
خدای من.

«وارک؟»

«لیا، جواب چیزی رو که دنبالشی از قبل داری.»
نگاهش رو ازم می‌دزده و آب دهانش رو با صدا قورت
می‌ده. «مجبورم نکن به زبون بیارمش.»

دستم رو روی صورتش می‌ذارم و سرش رو
می‌چرخونم تا نگام کنه. صورتشو به دستم میماله و
دلم رو گرم می‌کنه. آروم می‌گم: «انکار کردن کار
درستی نیست. بالاخره یه جوری خودش رو نشون
میده، مثلاً به شکل کلافگی یا حتی خشم. بی‌خیالش
شو.»

سکوت و آرامش همه‌جا رو پر می‌کنه. میل به حرف
زدن تو دلم می‌جوشه، اما این چیزیه که خودش باید

بفهمه، پس ساکت می‌مونم. اگه تحصیلاتم چیزی بهم یاد داده باشه، اینه که نمی‌تونم آدمارو مجبور کنی کاری رو که می‌خوای بکنن و صبر خیلی بیشتر از اصرار جواب میده.

بعد از کلی مکث می‌گه: «تو جفت منی، ناموری. روحم با روح ت گره خورده. خواسته‌ها و آرزوها ت روی دوش منه تا برآوردشون کنم و با میل و رغبت این کار رو می‌کنم. هر چیزی که دارم مال توئه.» مکث می‌کنه و نفس عمیقی می‌کشه.

«تو، و فقط تو حالا زندگی منی.»

اون حس سرخوشی که با اکراه ازش حرف می‌زد، قلبم رو به تپش می‌ندازه. اما درد کوچیکی هم مثل خنجر تنمو میبره.

اون این پیوند رو با من نمی‌خواد.

خودمم دلم نمی‌خواد دستِ این آدم اسیر باشم، اما
انگار سرنوشت یه نقشه‌ی دیگه‌ای برامون داره.
«خودت گفتی این برات تازه‌ست و هیچ‌وقت فکرش
رو نمی‌کردی اتفاق بیفته. خب، منم هیچ‌وقت فکر
نمی‌کردم روی یه فضاپیما و اسیر یه نژاد فضایی باشم.
فقط تو نیستی که حس آسیب‌پذیری داری. شاید
بتونیم با هم از پشش بریایم، وارک.»

مدت زیادی نگام می‌کنه. سعی می‌کنم خودم رو
کنترل کنم تا وول نخورم، در حالی که نگاه خیره‌اش
به عمق چشمام دوخته شده و سیاهی چشمش مدام
برق می‌زنه. لب‌هاش رو از هم باز می‌کنه تا حرفی بزنه،
اما صدای آژیر کرکننده‌ای سکوت رو می‌شکنه.

صدای کامپیوتری تو اتاق می‌پیچه و موهای تنم رو
سیخ می‌کنه: «سپرهای غیرفعال شدن. مهاجمان
شناسایی شدند.»

وارک چنان با سرعت از تخت می‌پره پایین که وقتی
پام به زمین می‌رسه، اون تقریباً لباس‌هاش رو
پوشیده.

بازو هام رو محکم می‌چسبه و می‌گه: «لیا، پیشم بمون
و به هر دستوری که می‌دم عمل کن.»
از فشاره دستش دردم می‌گیره، اما در برابر ترسی که
از قیافه‌اش به جونم افتاده، هیچه.
«باشه.»

به سمت در میدوئه و تو راهرو رو نگاه میکنه. با دست
اشاره می‌کنه دنبالش برم. همون‌طور که محیط رو

چک میکنه بهش می چسبم؛ صدای پوتین هاش از پای
برهنه‌ی من بی صدا تره.

با شنیدن صدای چرخش چیزی، گزگز عجیبی توی
ستون فقراتم می پیچه. می چرخم سمت صدا و با
تعجب می بینم نوری ظاهر میشه و شکل یه موجود رو
به خودش می گیره. قبل از اینکه شکل موجود کامل
بشه، وارک جلو دیدم رو می گیره و هلم میده پشت
سرش.

وقتی وارک دستاش رو می بره بالا، نگاهی به اون
موجود می اندازم. شبیه خزنده‌ست اما روی دو پا
می ایسته و قدش هم اندازه‌ی منه. دهنش رو با غرش
بلندی باز می کنه و دندون‌های تیز و برنده‌اش رو به
نمایش می ذاره؛ جیغی از گلوی من خارج میشه.

وارک هر دو دستش رو به سمت راست پرت می‌کنه و اون موجود به اون سمت پرتاب میشه و با صدای محکمی کوبیده میشه به دیوار.

خزنده سر پولک‌دارش رو تگون میده و خودش رو جمع‌وجور می‌کنه، بعد با تمام سرعت به سمتمون میاد. وارک دست‌هاش رو بلند می‌کنه و خزنده قبل از اینکه به هوا بره متوقف میشه. در حالی که معلق مونده و دست‌وپا می‌زنه، صدای هیس‌هیس از خودش درمی‌آره که دندون‌هام رو روی هم می‌سایم. وقتی وارک دست‌هاش رو می‌آره پایین، بدن مهاجم نصف میشه. درست از وسط مثل یه جادو توی فیلم‌ها. دو تیکه بدن با صدای تپ و له شدگی می‌افته روی زمین و حالم رو به هم می‌زنه.

با این حال وارک راه افتاده، پس ترسم رو قورت می‌دم و دنبالش می‌دوام. ما رو می‌بره یه بخش از کشتی که تا حالا ندیده بودم، اما وقت ندارم براندازش کنم چون چهار تا خزنده دارن با سه تا از خدمه‌ی فونیکس می‌جنگن. وارک اشاره می‌کنه جلو و دست‌های نامرئی‌اش رو دراز می‌کنه، و هر چهار تا خزنده به عقب پرتاب می‌شن روی زمین. خدمه‌ی فونیکس هم معطلی نمی‌کنن و با شمشیرهایشون سرهایشون رو از تن جدا می‌کنن.

چشم‌هام رو می‌بندم و باز می‌کنم. شمشیر؟ این چه وضعشه؟ شمشیر نوری و تفنگ لیزری کجان؟ وارک می‌گه: «باید خودمون رو برسونیم به سلول‌ها.» بعد یک دستور به زبان نووار میده. فوری سه نفر از خدمه دورم رو گرفتن و محاصرم کردن.

مورگان! ذهنم چنان جیغ می‌کشد که فکر می‌کنم
سرم منفجر میشه. چطور تونستم بهترین دوستم رو
فراموش کنم؟ عذاب وجدان با هر قدم روی دوشم
سنگینی می‌کنه، اما ترس برای جونش جلو می‌رونم.
وقتی به پیچ راهروی سلول‌ها می‌رسیم، جیغ‌های
نزدیک باعث می‌شه موهای تنم سیخ بشه. وارک و
آدم‌هاش دونه‌دونه سلول‌ها رو می‌گردن، از همونی که
درش باز بود شروع می‌کنن. اولین زن مرده‌ای که پیدا
می‌کنیم اشکم رو درمی‌آره، اما نگام رو می‌دوزم ته
راهرو، همون جایی که باید مورگان باشه.
وارک برمی‌گرده نگام می‌کنه. «با کید همین جا بمون.»
بعد همراه دو نفر از خدمه‌اش می‌دوئه سمت
نزدیک‌ترین خزنده.

کِید شمشیرش رو با دو دست محکم چسبیده و نگاه
فیروزه‌ای‌اش مدام این‌ور و اون‌ور می‌ره. صدای
درگیری جلوتره، اما جیغ زن‌ها هنوز قطع نشده.
صداها اون قدر زیاده که به‌سختی می‌تونم نفس بکشم.
این‌همه خون‌ریزی دورم جمع شده و دو ثانیه تا
فروپاشی فاصله دارم.

صدای آشنای چرخش به گوشم می‌رسه و بهم هشدار
می‌دهد که دشمنی در راهه. از نورهای چشمک‌زن
می‌پریم عقب و اجازه می‌دم کِید جلو بایسته. به محض
اینکه اون موجود شکل می‌گیره، کِید با حملات شدید
و بی‌رحمانه‌ای بهش حمله می‌کنه. کِید طوری شمشیر
رو تگون می‌ده انگار جزئی از بدنشه و ضربه نیزه‌ی
خزنده رو دفع می‌کنه. فولاد با صدای تیزی نیزه چوبی
رو راحت نصف می‌کنه، اما خزنده دست‌بردار نیست.

در عوض تاکتیکش رو عوض می‌کنه و از سلاحش مثل
یه چاقوی بلند استفاده می‌کنه. مهاجم سریع به کید
ضربه می‌زنه، اما تک‌تک ضربه‌ها دفع می‌شن. غرش
از روی عصبانیت خرنده تنم رو می‌لرزونه و دستم رو
می‌ذارم رو گوش‌هام. کید با چابکی به سمت چپ
می‌ره و خرنده رو غافلگیر می‌کنه و از دفاعش رد
میشه. شمشیر توی سینه‌ی پولک‌دار مهاجم فرو
می‌ره و جیغ تیزش همه‌جا رو پر می‌کنه. اسلحه‌اش با
صدا می‌افته رو زمین و فراموش می‌شه.

انگشت‌های چنگال‌مانند یه هیولا دور گردنم حلقه
می‌شن و بوی تند نفسش به دماغم می‌زنه. احتمالاً
جیغ قبلی خرنده باعث شده بود صدای چرخش رو تا
وقتی دیر نشده بود نشنوم. کاملاً بی‌حرکت می‌مونم تا

مرگ رو لمس کنم. فقط دعا می‌کنم مورگان جسد
رو نبینه.

کید فریاد می‌زنه: «فرمانده!»

در یک آن، وارک کنارش ظاهر میشه.

لحظه‌ای که نگاه وارک به من می‌افته، رنگ چشم‌هاش
از آبی به سیاه مطلق تبدیل می‌شه. چنگال خرنده تو
پوستم فرو می‌ره، آخ می‌گم اما جیغ نمی‌کشم.
نمی‌خوام به هیچ وجه توجه‌ها رو جلب کنم. قدرتی
که توی نوک انگشتان اسیرکننده‌ام هست بهم می‌گه
می‌تونه سرم رو با کمترین تلاشی از تنم جدا کنه.
تعجب می‌کنم چطور هنوز زنده‌ام.

خرنده می‌گه: «بگین پرورش‌دهنده‌ها رو کجا پیدا
کردین، می‌ذاریم می‌ریم.»

صدای هیس هیسش وقتی به سینه‌ی هیولا که به
پشتم چسبیده می‌خوره، روی ستون فقراتم می‌خزه.
شنیدن حرف زدنش می‌ترسوندم، اما اینکه می‌خواد
انسان‌های بیشتری رو پیدا کنه به وحشت می‌ندازتم.
یواشکی برای وارک سر تگون می‌دم. به هیچ قیمتی
نمی‌خوام اون اطلاعات رو به این موجود مریض پشت
سرم بده. ترجیح می‌دم بمیرم، و وقتی وارک سر
تگون میده به نظر می‌رسه قراره همین اتفاق بیفته.
وارک دستش رو بالا می‌آره تا من رو نشون بده و
می‌گه: «مختصاتی که می‌دم شما رو به منظومه‌ای به
نام راه شیری می‌بره. پر از انسان‌هایی مثل اینه.»
فقط این دیگه یه حرکت معمولی وسط مکالمه نیست.
سرنیزه‌ای که روی زمین افتاده به جلو پرتاب میشه و
تو جمجمه‌ی فضایی پشت سرم فرو می‌ره. قبل از

اینکه بدن بی‌جوش روی زمین بیفته، توی آغوش
وارک گم می‌شم، دست‌هاش بالا و پایین گردن و
دست‌وپام کشیده می‌شن.

«ناموری، آسیبی دیدی؟»

سرم رو تکون می‌دم، توان حرف زدن ندارم.
آهه از سر آسودگی‌اش قبل از اینکه پیشونی‌اش رو به
پیشونی‌ام بچسبونه، روی صورتم می‌خوابه. «تو
کسری از ثانیه هزار بار مردم.»

احساساتی که از ترس و آرامش سرچشمه می‌گیرن
تو وجودم طغیان می‌کنن و دست‌هام رو دورش حلقه
می‌کنم. هم‌زمان با چکیدن اشک‌هام از چشمام،
آغوشش تنگ‌تر می‌شه.

«لیا!»

صدای مورگان باعث میشه از وارک جدا شم. ولم
می‌کنه، اما معلومه به سختی ازم دل کنده. از پشت
هیکل بلندش نگاهش می‌کنم که با چشمای گرد داره
به سمتم می‌دوئه. به محض اینکه می‌رسه، بغلم می‌کنه
و گریه می‌کنه.

وسط گریه‌ام می‌گم: «هییششش. اشکالی نداره. حالا
امنیت داریم.»

«فقط خفه شو و محکم‌تر بغلم کن، لیا. تو تمام عمرم
انقدر نترسیده بودم.»
«ما دو نفر شدیم.»

کمی صبر می‌کنم تا خودم رو جمع‌وجور کنم و
می‌پرسم: «بریتنی و جوآن چطورن؟»

مورگان فین‌فینی می‌کنه و با آستین لباس خوابش
چشم‌هاشو پاک می‌کنه. «خوبن. قبل از اینکه این

سوسمارهای لعنتی بیان، دوست‌پسر بریتنی پیداش
شد.»

«خدا رو شکر.»

«هنوزم از دستش عصبانی‌ام که تو رو اذیت کرد، اما
حداقل زنده‌ای. راستی، تو خوبی؟»
سر تکون می‌دم.

به شوخی می‌گه: «خوبه چون خودم می‌کشمت.» بعد
چشماش گشاد میشه. «چرا نمی‌تونم تکون بخورم؟»
وارک میاد سمتم، دستش رو سمت مورگان دراز
می‌کنه. «لیا رو تهدید نکن.»
وای خدای من.

دست‌هام رو می‌ذارم روی بازوی وارک و می‌گم:
«وارک، داشت شوخی می‌کرد. اون هیچ‌وقت به من
آسیب نمی‌زنه. تو رو خدا ولش کن.»

نگاه سیاه وارک روی من می چرخه و بعد برمی گرده
سمت مورگان، دستش رو پایین می آره و آزادش
می کنه.

مورگان در حالی که دست هاش رو دور خودش حلقه
کرده، می گه: «این دیگه چه کوفتیه؟»
به وارک خیره می شه، و اون هم با اخم نگاهش می کنه.
یکی از خدمه که انگار متوجه تنش بینشون نشده یا
براش مهم نیست، جلو می آد و می گه: «فرمانده، دیگه
هیچ دشمن متخاصمی تو کشتی نیست. دستورتون
چیّه؟»

«مسیر ربع سوم، بخش לנוکس رو تنظیم کنید. باید
هرچه زودتر از اینجا دور بشیم.»

«و کشتیشون؟»

«نابودش کنید.»

«چشم، قربان.»

وارک چونه‌اش رو به سمت مورگان تگون میده و
می‌گه: «ببرش به سلولش.»

یه قدم برمی‌دارم به این نیت که دنبال دوستم به
اتاق‌مون برم، اما پام به زمین نمی‌رسه. سرم رو
برمی‌گردونم سمت وارک که بازوم رو گرفته.

«لیا، تو باهاش نمیری.»

می‌پریم وسط: «چی؟ چرا؟ خطر رفع شده و اونجا جای
منه.»

وارک خم میشه جلو، نگاه سیاهش رو می‌دوز تو
چشمام. صدایی شبیه غرش درمیاره: «جای تو کنار
منه.»

«از وقتی من رو بردی ندیدمش، دلم براش تنگ
شده.» دستم رو روی دستش می‌ذارم و یواش فشار

می‌دم. «خواهش می‌کنم قبل از اینکه دوباره من رو
ببری بذار کمی باهاش وقت بگذرونم.»

نگاهش در اثر عصبانیت برقی می‌زنه و روی مورگان
می‌چرخه. نفس تندی می‌کشه و می‌دونم برنده شدم.
من رو می‌کشه سمت خودش و لب‌هاش رو می‌ذاره
کنار گوشم، نفس گرمش قلقلکم میده. «می‌تونی این
وقت رو بهش بدی، اما وقتی ببرمت تو تخته، اون
نمی‌تونه بین ما قرار بگیره. اونجا جای هیچ‌کس
دیگه‌ای نیست و با کسی شریکت نمی‌شم.»

استرسم رو قورت می‌دم و سر تگون می‌دم.
می‌دونستم این اتفاق دیر یا زود می‌افته، و از نگاه روی
صورتش فهمیدم ترجیح میده همین الان این کار رو
بکنه. با این حال، داره این لطف رو در حقم می‌کنه.

می‌گه: «برگرد به سلول، اما وقتی اومدم دنبالت آماده باش.»

«باشه.»

وارک راست می‌شه و پاشنه‌ی پاهاش رو می‌چرخونه، بقیه خدمه هم دنبالش راه می‌افتن به جز همونی که من و مورگان رو تا سلول بدرقه می‌کنه. بریتنی و آرجون با جوآن پشت سرشون رد می‌شن. نگاهی به قیافه‌ی اخمو اون فضایی نمی‌ندازم و لبخند کوچیکی به بریتنی می‌زنم. اونم با لبخند لرزونی جوابم رو می‌ده.

نزدیک که می‌شه می‌پرسم: «جوآن، خوبی؟»
«آره، اما چون سرم خورده زمین باید برم پیش دکتر
چک بشم. زود برمی‌گردم.»
«باشه، خوبه.»

سرباز گلویی صاف می‌کنه و من با مورگان که پشتم
داره می‌یاد می‌رم داخل سلول. به محض اینکه در
پشت سرمون بسته می‌شه، خسته و وارفته روی تخت
می‌افتم.

نزدیک بود بمیرم، خیلی خسته‌ام.
مورگان در حالی که دست‌به‌سینه ایستاده، می‌گه:
«کلی حرف واسه گفتن داری.»

نگاش می‌کنم و قیافه‌ی درهم‌رفته‌ی صورت
خوشگالش رو می‌بینم. امکان نداره بتونم از زیر این
مکالمه فرار کنم.

شاید اگه مرده بودم سنگین‌تر بودم.

فصل نهم

«باشه،» می‌گم. «چی می‌خوای بدونی؟»

مورگان مثل جغد بهم خیره می‌شه و چشم‌هاش رو گشاد می‌کنه. «داری شوخی می‌کنی دیگه؟ اول، اون پسرهای بی‌شعورِ بریتنی بهت حمله می‌کنه، بعدشم کاپیتانِ آشغال تو رو از من می‌کنه و می‌بره. اصلاً معلوم نبود کی برمی‌گردی، اما وقتی اون تمساح‌های لعنتی پیدا شدن شد، این آخرین چیزی بود که نگرانش بودم. بعدم می‌بینم کاپیتان جوری باهات حرف می‌زنه انگار صاحبه، در حالی که تا جایی که من می‌دونم، شماها هیچ‌وقت با هم نبودین.» نفس عمیقی می‌کشه و دوباره شروع می‌کنه: «مگه اینکه پشت سر من باهاش ریخته باشی روی هم که این کاملاً خلافِ قانونِ رفاقت صمیمیه. پس دوباره می‌گم: کلی چیز هست که باید توضیح بدی، لیا.»

سیخ میشینم و نگاهش می‌کنم؛ می‌دونم حق داره، ولی قضیه فراتر از این حرف‌هاست. اون نگران من بوده. دستش رو می‌گیرم توی دستم، دلم می‌خواد آرومش کنم. «ببخشید که ترسوندمت. وارک، یا همون کاپیتان آشغالی که خودت صداش می‌کنی، شب قبل از حمله احضارم کرده بود.» تا می‌خواد حرفم رو قطع کنه—منظورم از قطع کردن اینه که داد بزنه سرم—دستم رو می‌ذارم رو دهنش. «ما رابطه جنسی نداشتیم، مورگان. من رو برد توی اتاقش و باهام حرف زد. گفت به گونه‌ی ما کنجکاو شده و می‌خواد من رو بیشتر بشناسه.»

مورگان از زیر انگشت‌هام چشم‌هاش رو تو حدقه می‌چرخونه و هوف می‌کشه. «تا حرفم تموم نشده نپر

وسطش، باشه؟» سر تگون میده، پس دستم رو برمی دارم.

«همون طور که می گفتم، فقط باهام حرف زد. بعدش آرجون، دوست پسر بریتنی، بهم حمله کرد و وقتی به هوش اومدم، توی اتاق وارک بودم. بازم هیچ اتفاقی نیفتاد. بعدم اون موجودات تمساحی پیداشون شد و حالا هم که اینجاییم.»

مورگان ساکت میشه. این سکوتش بیشتر از وارک، مردهای تمساحی و عنکبوت ها با هم منو می ترسونه. «بار اول که رفته بودی توی اتاقش گفتمی رابطه نداشتید، بار دومم گفتمی هیچ اتفاقی نیفتاده. این نشون میده بار اول یک اتفاقی افتاده. می دونم بهم دروغ نمی گی، اما پنهان کردن حقیقت هم کار بعیدی ازت نیست.»

«یه کم با هم شیطنت کردیم. بفرمایید، الان راحت شدی؟» سرم رو می‌ندازم پایین و با گوشه‌ی روبالشی بازی می‌کنم، نمی‌تونم تو چشم‌هاش نگاه کنم.

«حس من مهم نیست، لیا. حالت خوبه؟»

«راستش رو بخوای گیج شدم.»

«هی، نگاه کن به من،» می‌گه. وقتی نگاهش می‌کنم، ادامه میده: «این وضعیتی که توش گیر افتادیم انتخاب ما نبوده، اما نحوه‌ی برخورد باهاش دست خودمونه. من شاید رشته‌ام روان‌شناسی نباشه، اما وقتی گروگان‌گیری جوری بهت نگاه می‌کنه که کاپیتانِ آشغال نگاه می‌کنه، سندرم استکهلم هم چیز خیلی بدی به نظر نمی‌رسه.»

می‌گم: «تو واقعاً دیوونه‌ای،» و ریز می‌خندم. «چه جوری نگاه می‌کنه مگه؟»

«جوری که انگار ترجیح میده بمیره تا اینکه بدون تو
باشه. یه جورایی لعنتی وار شدیده، اما حداقل معلومه
برات اهمیت قائله. راستش اگه از من بپرسی، بیشتر
شبه سندرم استکهلم معکوسه، ولی خب من که
متخصص نیستم. اصلاً همچین چیزی وجود داره؟»
با خنده‌ای که به زور نگه داشتم می‌گم: «بهش می‌گن
سندرم لیما.»

به همدیگه لبخند می‌زنیم و می‌دونم هم‌چنان
همه چیز بینمون روبه‌راهه. «هر چی که هست، بدجور
گیرت افتاده دختر.»
آه می‌کشم. «آره، واقعاً.»

من و مورگان حدود یک ساعت بعد رو طوری حرف
می‌زنیم که انگار روی تخت خودم روی زمین
نشستیم، نه توی سلول یک سفینه فضایی که با

سرعت به سمت خدا می‌دونه کجا داره میره. بهش اعتراف می‌کنم که وارک قراره بعداً بیاد دنبالم، و اون سعی می‌کنه آرومم کنه، اما فقط به روشِ خودِ مورگان، یعنی با خندوندن من.

بعد سکوت می‌کنیم و بالاخره به خودمون اجازه می‌دهیم به مرگ‌هایی که اتفاق افتاده فکر کنیم. زن‌هایی که درست بیرون سلولمون روی زمین افتاده بودن، خیلی راحت می‌تونستن هر کدوم از ما باشن. تمام تلاشم رو کردم که موقع برگشتن به اتاقم به جنازه‌هاشون نگاه نکنم، اما امیدوارم قبل از اینکه وارک بیاد دنبالم، اونجا رو تمیز کرده باشن. همون چیزی که دیدم برای فرستادن مستقیم به کلینیک روان‌پزشکی کافی بود. خیلی مسخره‌ست که خودم نمی‌تونم خودم رو تحلیل کنم و نجات بدم، اما خب،

همه چیز همینجوریه. با این حال، وقتم رو به جای خودم، صرف مشاوره دادن به مورگان می کنم. بهم می گه: «دارم کم کم نگران می شم.»

«برای چی؟ الان در امانیم. نمی دونم اون مردا چطور اومدن تو، اما احتمالاً الان خیلی دور شدیم.»

مورگان سرش رو برام تکون میده: «اون نه.»

«پس چی؟»

«نمی فهمم چرا منو انتخاب نکردن.» دست هاش رو می آره بالا: «نمی گم دلم می خواد انتخابم کنن ها، ولی نمی فهمم چرا هیچ کدومشون منو نبردن.»

تو صورتش نگاه می کنی و لب و لوچه ام رو جمع می کنی: «فکر می کردم این مایه آرامشه، نه استرس.»

جیغ می زنه: «هست! اما اگه من ایرادی داشته باشم و منو پس بفرستن زمین چی؟»

«که خیلی هم عالیه.»

«نمی‌خوام بدون تو برگردم، لیا.»

به دوستم لبخند می‌زنم. «اگه یه روز شانس برگشتن به خونه رو پیدا کردی، حتماً ازش استفاده کن.»

می‌دونم خودتم برای من همین رو می‌خواستی.»

«معلومه که می‌خواستم.» آهی می‌کشه و هوایی که

بیرون میده، فرهای خرمایی‌رنگ موهاش رو کنار

می‌زنه. «فقط نمی‌دونم چطور می‌تونم به زندگی ادامه

بدم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. تا آخر عمرم می‌ترسم

که دوباره برگردن سراغم. می‌ترسم بچه‌دار بشم و

بینم ممکنه اون‌ها رو بدزدن، یا بچه‌هام رو ازم

بگیرن.»

«این‌ها دغدغه‌های معقولین، اما قدم به قدم جلو

بریم.»

بغلش می‌کنم. جوری محکم بغلم می‌کنه که انگار توی اون لحظه نزدیک بوده بمیرم. حس عذاب وجدان توی دلم می‌پیچه که اون داشته با این افکار دست‌وپنجه نرم می‌کرده، در حالی که من تو حال خودم بودم. منظورم از تو حال خودم بودن، غرقِ هوسِ وارک بودن.

نجوا می‌کنه: «ترجیح میدم با هم بمونیم و یه زندگی تازه بسازیم تا اینکه دست‌خوشِ تغییراتی غیرقابل‌بازگشت برگردم زمین. دیدم که بریتنی چقدر خوشبخت شده و تو چقدر با کاپیتان راحتی. این به من امید میده که بیگانه‌ها اون قدرها هم که اول فکر می‌کردم افتضاح نیستن.»

خودم رو می کشم عقب تا تو چشم هاش نگاه کنم:
«اونا اصلاً بی گناه نیستن، اما بعضی هاشون واقعاً
چیزی رو می خوان که فکر می کنن به نفع ماست.»
در کشویی باز میشه و توجه مون جلب میشه. جوآن
وارد میشه در حالی که یک بیگانه غریبه از چارچوب
در نگاهش می کنه. بدون اینکه برگرده، انگشت
وسطش رو براش بالا میاره و من جلوی خنده ام رو
می گیرم. موقعیت خنده دار نیست، اما جوآن خود
واقعیش رو از دست نداده و این خیلی انرژی بخشه.
بیگانه به پشتش اخم می کنه اما چیزی نمی گه.
وقتی در بسته میشه، ولو میشه روی زمین و به
نگاه هامون خیره میشه. «چیه؟»
می پرسم: «همه چی روبه راهه؟ خیلی وقت بود رفتی.
می دونم معاینه ات این قدر طول نمی کشید.»

مورگان با لبخند موذیانهای می‌گه: «یالا جوآن،
جزئیات رو برامون تعریف کن. می‌دونیم شوهر
فضایی ت دزدیدت.»

جوآن با شدت هوا رو بیرون می‌ده، کلافه‌گی‌ش کاملاً
پیدا است: «چی می‌خوایید بگم؟ جوری خدمتم رسید
که انگار یه آدم چاق توی مسابقه‌ی پای‌خوری محلی
شرکت کرده. و بله، حقشه روبان آبی رو ببره.»

نزدیکه از خنده غش کنم، اشک تو چشمام جمع
میشه. مورگان از خنده غش میکنه و می‌افته رو زمین،
این طرف و اون طرف غلت می‌خوره.

دست‌هام رو به نشانه تسلیم می‌برم بالا: «دیگه بسه
جوآن. نمی‌تونم تحمل کنم. دلم درد گرفت.»

با لبخند نگاهم می‌کنه: «این حقه‌تونه که سوال
می‌پرسید.» جوآن شونه‌ای بالا میندازه: «حداقل الان

می‌فهمیم چرا بریتنی همیشه اون لبخندِ مزخرف رو
لبشه.»

مورگان می‌خنده: «مسابقه پای‌خوری... مردم از
خنده.»

با اشاره به سمتی که بیگانه تازه رفته بود، می‌گم:
«پس اون انگشت وسطی که بهش نشون دادی،
دعوت‌نامه بود یا توهین؟»

جوآن می‌گه: «هنوز تصمیم نگرفتم.»

مورگان دوباره شروع به خندیدن می‌کنه، و اگه کسی
علائم حیاتی‌ش رو پایش می‌کرد، احتمالاً می‌اومدن
چک‌کنن ببینن زنده‌ست یا نه. لعنتی نزدیک بود
هیستری بگیره، اما حداقل داشت استرس چند
ساعت گذشته رو تخلیه می‌کرد.

جوان می پرسه: «تو چطور، لیا؟ تو هم که اینور و اونور گم و گور می شدی.»

مورگان با پوزخند جواب می ده: «برده بودنش توی اتاق کاپیتانِ آشغال.»

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم: «رابطه نداشتیم. فقط داشت ازم مراقبت می کرد.»

جوان علامت نقل قول رو با انگشت هاش تو هوا نشون می ده: «من از وقتی با یکی از اعضای باشگاه شطرنج خوابیدم، اینجوری ازم مراقبت نشده بود. بچه مثبت ها انقدر درمانده ان که هر کاری می کنن.»

پوزخندی می زنم: «بس کن.»

می گه: «حرفم اینه که رابطه سکسی شون خوبه، واسه همین سخته که آدم خیلی طولانی از شون عصبانی بمونه.»

می‌پرسم: «پس خانواده‌ات چی؟ دوست‌هات چی؟
دلت براشون تنگ نشده؟»

جوآن شونه‌ای بالا می‌اندازه و می‌گه: «دلتنگ چرا،
میشم، اما از اینجا که فرار نمی‌کنیم، پس وقتی تو رم
هستی، با رومی بپر.»

می‌گم: «مطمئن نیستم ضرب‌المثلش اینجوری باشه.»
جوآن شونه‌ای بالا می‌اندازه و چشمک می‌زنه.

زیر لب، بیشتر برای خودم تا بقیه، زمزمه می‌کنم: «به
نظر می‌رسه رفتار همه‌مون به خاطر همین مسائل
جنسی داره تغییر می‌کنه.»

مورگان می‌گه: «بهش گوش نده، جوآن. امشب نوبت
خودشه، بعدش با همون قیافه‌ی گیج و خنگ مثل
بریتنی برمی‌گرده اینجا.»

می‌گم: «تا اینجای کار که واقعاً امیدوارم همین‌طور
باشه. از ترس دارم می‌میرم.»
از ترس اینکه نتونم از نظر عاطفی از وارک فاصله
بگیرم. اون درست مثل یک بیگانه، همین الان هم
داره به قلبم یورش می‌بره.

فصل دهم

مدام به خودم یادآوری می‌کنم نفس بکشم، ولی اصلاً
کار ساده‌ای نیست. من پاک‌ترین دختر دنیا هستم و
توی تمام تاریخ زن‌ها، کسی به بی‌گناهی من پیدا
نشده. لعنتی، حس می‌کنم پرده بکارتم همین الان
رفت توی رحمم! نشستن روی تخت وارک در حالی

که کنارم نشسته هم هیچ کمکی به اوضاع نمیکنه.
برای رد کردن این مرحله به اون نوشیدنی صورتی نیاز
دارم، ولی این بار باید بگه دو برابرش و بیارن.
چرا فکر کردم برای این کار باید هوشیار باشم؟
ساعتش بوق می‌زنه و با اخم به من نگاه می‌کنه. «چرا
می‌ترسی، لیا؟ فکر می‌کنی بهت صدمه می‌زنم؟»
نگاهی به اون دیک به اندازه چوب بیسبالش می‌ندازم
و سرم رو تکون می‌دم. لعنت بهش، معلومه که از اون
می‌ترسم. من می‌خوام اون یه ضربه اساسی بزنه، نه
اینکه مرتکب قتل غیرعمد بشه. وقتی توی مود
شهوت بودم از دیکش هیجان زده شده بودم، اما بدون
مه آلودگیِ هوس، دارم همه چیز رو اون طوری که واقعاً
هست می‌بینم. یعنی یک سلاح کشتار جمعی.

آب دهنم رو قورت می‌دم. «فکر نمی‌کنم عمداً بهم
صدمه بزنی...»

وارک در حالی که گونه‌ام رو نوازش می‌کنه، می‌گه: «نه،
و ناخواسته هم بهت صدمه نمی‌زنم، ناموری. این فقط
میل منه که بهت لذت بدم.»

به برجستگی توی لباس پروازش نگاه می‌کنم و نفسم
تندتر میشه. دستگاه دوباره بوق می‌زنه و چیزی رو
که از قبل می‌دونستم یادآوری می‌کنه. استرس دارم.
با کج کردن سرم به سمت ساعت می‌پرسم: «می‌شه
اون لعنتی رو خفه کنی؟»

ساعت رو از مچش باز می‌کنه و می‌گه: «البته. من فقط
وقتی با تو نیستم می‌پوشمش تا مطمئن بشم همیشه
در امان هستی. وقتی پیش منی بهش نیازی ندارم.»
«نداری؟»

سرش رو تگون میده و میگه: «نه. وقتی می ترسی،
لبت می لرزه و وقتی تحریک می شی، سینه هات متورم
میشن و صورتت سرخ میشه. عصبانیتت باعث میشه
ابروهات تو هم برن.» نقطه بین ابروها مو لمس می کنه
و با انگشتش بازش میکنه. «توی هر حالتی برام
زیبایی، اما هنوز ندیدمت که خوشحال باشی. واقعاً
خوشحال. این تنها حالتیه که باهاش آشنا نیستم، اما
امیدوارم یه روز ببینمش. می خوام لبخندهات رو
ببوسم و خنده هات رو نفس بکشم، ناموری. خیلی به
این فکر کردم.»

اگر ساعت روشن بود، بهش می گفتم که قلب و
کلیتوریسم دارن مثل طبل می زنن. یک نفس عمیق
می کشم و چهار ثانیه حبسش می کنم و بعد چهار ثانیه

دیگه بیرون می‌دم. کمی کمک می‌کنه. یا اگر وارک
این‌طور خیره به من نگاه نمی‌کرد، حتماً کمک می‌کرد.
می‌پرسم: «می‌تونم چیزی بخورم؟ ترجیحاً همون چیز
صورتی.»

سرش رو تکون میده و من لب و لوچه‌ام رو آویزون
می‌کنم. «نه، لیا. تمام عمرم صبر کردم تا تو رو پیدا
کنم و باهات یکی بشم. این رو به هیچ شکلی نمی‌ذارم
ازم بدزدن.»

«باشه.» دست‌به‌سینه می‌شم و سعی می‌کنم پروانه
های توی شکممو آروم کنم.

خم میشه و یک بوسه روی گردنم می‌زاره. پوستم گرم
میشه و این حس آروم آروم در تمام وجودم پخش
میشه. هم‌زمان با عمیق‌تر شدن نفسم، سینه‌هام بالا

میان و چشم‌های وارک می‌لرزن؛ سیاهی‌اش به همان سرعتی که او آمده بود، ناپدید میشه.

وقتی وارک دوباره خم میشه تا ببوستم، می‌گم: «وارک، صبر کن.»

آروم عقب می‌کشه و یکی از ابروهاش رو بالا میندازه. «وقتی گفتم اجازه نمی‌دم چیزی جلوم رو بگیره، تو رو هم شامل می‌شد.»

لب‌هام رو تر می‌کنم و نگاهش دوباره سیاه میشه. وای. در حالی که به این حرکت عصبی‌ام نگاه می‌کنه، ضربان رگ گردنش محکم‌تر می‌زنه. می‌گم: «باید یه چیزی رو بهت بگم... من یه...» گلوم رو صاف می‌کنم و دوباره تلاش می‌کنم. «من تا حالا این کار رو نکردم.» «توضیح بده.» دستورش خشن نیست، اما صبور هم نیست.

«من تا حالا رابطه جنسی نداشتم.» کلمه آخر مثل یک خس خس از دهنم بیرون میاد چون ریه هام عملاً دارن مچاله میشن.

«واقعاً؟» تو لحنش چنان گيجی عمیقی داره که تقریباً یادم می ره اصلاً درباره چی داریم حرف می زنیم. زیر چشمی و یواشکی بهش نگاه می کنم و زمزمه می کنم: «آره.»

در یک چشم به هم زدن، بدن وارک روی من خیمه می زنه و من رو زمین گیر می کنه.

ابروهام تو هم می ره، با تعجب بهش نگاه می کنم و می پرسم: «چه خبرته؟» عمیق نفس می کشم تا سعی کنم خودم رو آرام کنم، اما تماس آلت تنبیه اش با من، قلبم رو دچار ایست قلبی می کنه.

می‌گه: «بدنت رو می‌پرستم، مهم نبود گذشته‌ات چی بوده.» صورتش رو اون‌قدر نزدیک میاره که نوک بینی‌هامون به هم می‌خوره. «اما اینکه بدونم تنِ تو فقط دیک من رو تنگ نگه میداره و فقط بذر من رو می‌شناسه، غیرقابل باوره. چه هدیه باارزشی.»

بی‌حرکت دراز کشیدم و سعی می‌کنم حرف‌هاش رو هضم کنم، اما اون حتی یک لحظه هم به من فرصت فکر کردن نمی‌ده. می‌بوستم، و این بوسه با قبلی فرق داره؛ بله، اشتیاق توش هست، اما پر از لطافت بزرگی هم هست. به محض اینکه هیجانم شعله‌ور میشه و گرمای مرموز بوسه‌اش شروع به پخش شدن می‌کنه، دفاعم به سرعت فرو می‌ریزه.

ران‌هام رو به هم فشار میدم تا شاید ضربان جنسیم آروم بگیره، اما هیچ فایده‌ای نداره. وارک انگار که

فهمیده به چی نیاز دارم، طول آلتش رو به کلیتورسم
می‌ماله و من توی دهنش ناله می‌کنم. طوری از من
می‌نوشه که انگار هر صدای من، میلش رو می‌سوزونه
و بیشتر می‌کنه. عجیبه که این موجود باشکوه من رو
می‌خواد، اما من از این که خودم رو اونطور که او
می‌بینه نمی‌بینم، خسته شده‌ام.

اگه می‌گه زیبا هستم، پس هستم.

اعتماد به نفس و شهوتم بالا می‌زنه و جسور تر می‌شم.
دست‌هام رو دور گردنش حلقه می‌کنم، انگشت‌هام رو
لابه لای موهایش می‌برم و زبانش رو می‌مکم. از چیزی
که فکر می‌کردم نرم‌تره و تارهای موهایش رو می‌کشم.
کاری که با بازی شروع شده بود، با پیدا شدن نوک
سینه‌ام توسط دهنش، به حالت درماندگی می‌رسه.

مدام اون نوکه سینه حساس رو می‌مکه و گاز می‌گیره
تا جایی که فکر می‌کنم دارم دیوونه می‌شم.

وقتی عقب می‌کشه، کمرم را قوس می‌دم تا اون یکی
نوک سینه ام رو هم بگیره، اما او در عوض میشینه. با
گیجی به اون پلک می‌زنم.

«لیا، خودت لباس‌تو دربیار.»

دستم رو به سمت لبه پیراهن خوابم می‌برم و بعد
مکث می‌کنم. وارک طوری به من نگاه می‌کنه انگار
قراره ناپدید بشم و هنوز لباس‌های خودش رو
درنیاورده.

در حالی که به لباس پروازش اشاره می‌کنم، می‌پرسم:
«نمی‌خوای خودتم لباساتو در بیاری؟»

«بله، اما نمی‌خوام دیدن برهنه‌شدن بدنت را از دست بدم. دست‌هام انحنایه بدنتو می‌شناسن، اما چشم‌هام هنوز اونهارو ندیدن.»

می‌دونم سرخ شدم، واسه همین سعی می‌کنم با خیره شدن به بالا کشیدن پیراهن خوابم از سرم، به روش نیارم. چشم ازم برنمی‌داره و تماشا می‌کنه که پارچه را اینچ به اینچ بالا می‌کشم. پرتش می‌کنم یه گوشه و دستم می‌ره سمت شرتم. همین که اونجام لخت می‌شه، پره‌های بینی وارک گشاد می‌شن و ماهیچه‌ی فکش منقبض می‌شه. شورت رو آروم می‌کشم پایین پاهام، ولی تا می‌رسه به زانو هام، دستش رو تکیه می‌ده و شورت تو هوا پرواز می‌کنه!

انگار یکی عجله داره!

با صدایی که به زور از تو گلوم درمیاد و خودمم تعجب
می‌کنم چطور هنوز می‌تونم حرف بزنم، می‌گم: «نوبت
توئه.»

لباس پروازش تو دو ثانیه دراومده. اگه فکر می‌کردم
قراره یه کم وقت داشته باشم خودم رو جمع‌وجور
کنم، سخت در اشتباه بودم. می‌ایسته و یک لحظه
نگاهم می‌کنه. نگاه تو چشم‌هاش باعث می‌شه شک و
تردید بیفته تو دلم. ریزبینانه نگاهش می‌کنم، ولی
هیچ‌چیز دستگیرم نمی‌شه.

دستش رو میاره بالا و قبل از اینکه بفهمم چی شده،
افقی تو هوا معلق می‌شم؛ چند فوت بالاتر از تخت،
انگار روی یه میز خوابیده باشم. موهام آویزونه، ولی
سر و بدنم توسط یه نیروی نامرئی که می‌دونم کار
خودشه، نگه داشته شده.

«وارک؟»

می‌گه: «به من اعتماد کن.» با یه حرکت تند انگشت اشاره‌اش، پاهام از هم باز می‌شه. «خیلی بهتر شد.»
آب دهنم رو محکم قورت می‌دم و سعی می‌کنم به اعصابم مسلط باشم و تماشا میکنم که روی تخت خزیده و بین پاهام جا می‌گیره. می‌تونم بدنم رو کنترل کنم، ولی کنجکاوی نمی‌ذاره تکون بخورم؛ تازه، اگه خودم هم می‌خواستم، به هر حال من رو برمی‌گردوند همین بالا.

همین طور که روی زانوهایش، خم می‌شه و یه بوسه می‌زنه به ران داخلی‌ام و گرما تو پوستم شکوفه می‌زنه. صورتم رو نوازش میکنه و می‌گه: «دوست دارم تو رو این طور ببینم؛ بدنت قشنگ تو دیدمه و دم دستم هست تا ازش بچشم.» زبونش رو روی ران دیگه

ام می‌کشه و با برگشتن اون گرمای آشنا، ناله‌ام
درمیاد و لذتم دوچندان می‌شه. با هر دو دست باسنم
را محکم می‌گیره و صورتش را میاره مرکز وجودم. «و
من خیلی گرسنه‌ام، ناموری.» بعد کلیتوریسم‌ام را
می‌مکه و تمام استرسم آب می‌شه و جاش رو به یه
گرمای عجیب می‌ده.

چشمهامو می‌بندم و سرم پرتاب می‌شه عقب، در
حالی که وارک داره لیسم می‌زنه. تو اون حالت که تو
هوا معلقم و از شدت نیاز به ارضا شدن به خودم
می‌پیچم، کلیتوریسم‌ام را می‌مکه، گاز می‌گیره و
می‌بوسه. سرم به چپ و راست تکان می‌خوره چون
ارگاسم داره به اوج دردناکی می‌رسه. با ناله‌های ته
گلو و نفس‌های کوتاه ترغیبش می‌کنم، فقط می‌خوام
این شکنجه‌ی شیرین تموم بشه. وقتی موج لذت

سراپای وجودم را می‌گیره، اسمشو فریاد می‌زنم و وقتی اون روی کلیتوریسم غرش می‌کنه و باعث می‌شه باز هم ارضا شم، نزدیکه گریهام بگیره.

هنوز حاله جا نیومده که دوباره لیسم می‌زنه و انگشت‌هاش واژنمو لمس می‌کنن. یکی رو می‌فرسته داخل، نقطه جادویی را پیدا می‌کنه و دوباره دارم اوج می‌گیرم. گرما توی خونم می‌دوئه، همه‌جامو آتیش می‌زنه و منم میندازم گردن جادوی دهنش. مدام زبونش رو دوره کلیتوریسام می‌چرخونه و انگشت دومش را هم می‌فرسته داخل. عمیق نوازشم می‌کنه، انگشت‌ها رو یکی در میان داخل میبره تا لذتم قطع نشه و دوباره از لبه‌ی پرتگاه پرت می‌شم پایین. این ارگاسم نفسم رو بند میاره و کمرم را قوس میدم.

همین طور که بدنم می لرزه و سرخوشی ام داره
فروکش می کنه، واژنمو فشار میدم به انگشت هاش.
پشتم به پتو میرسه و چشم هام رو باز می کنم و
می بینم به جای معلق بودن تو هوا، دوباره روی تخت
دراز کشیدم. وارک خیمه زده روم، دست هاش رو
گذاشته دو طرف شونه هام ، انگار تو یه قفس باشم
بدنش به طول بدنم فشار میاره و دیکش می کوبه به
پام. پاهامو باز می کنم و او این فرصت را از دست
نمی دهه. طوله آلتشو می گیره و می کشه روی کولیتم
تا خودش را به مایعه ام آغشته کنه. این حرکت
شهوانی باعث می شه لبمو محکم گاز بگیرم. در حالی
که بدون هیچ شرمی نگاهش می کنم و چشم هام از
تعجب گشاد شده، خودش رو هل میده داخلم.

سرش رو میاره بالا تا نگام کنه، و تو همون حالی که
داره پرم می کنه، چشمامون در هم گره می خورن.
حرکاتش سخت و کنترل شدست. بعد تقریباً تا آخر
بیرون می کشه تا دوباره داخل میره ؛ لحظه ای چشم
از من برنمی داره. واژنم دیکش را ته تو خودش
می کشه و با هر ضربه آروم، براش کش میاد. تنش توی
شکم جمع می شه، ولی جاش را به موجی از لذت
می دهه که تمام تنم را پر می کنه. آه کوچیکی از لبم
در میاد و توجه اش را جلب می کنه.

در حالی که دهنش لبم را تصاحب میکنه، عمیق تر
میره داخل. گزگز غریبه دوباره شروع می شه و واژنم
دیکش را بیشتر خیس می کنه. کاملاً می لغزه داخلم و
زبونشو با زبونم بازی میده؛ به اندازه یه نیشگون
کوچک دردم میاد. (منظورش زدن بکارتشه)

پریِ اون توصیف‌کردنی نیست. انگار دیگه دو تا آدم
جدا نیستیم، یک موجود جدید شدیم که با اشتیاق به
هم جوش خوردیم. بعد عقب می‌کشه و با تمام وجود
می‌کوبه داخل، طوری که رویاپردازی‌های عاشقانه‌ام
کلاً یادم می‌ره. موج لذت دورم می‌پیچه و اسیرم
می‌کنه.

صدای خش‌داری از گلویش بیرون میاد: «واژنت خیلی
شیرینه. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم این قدر بی‌نقص
باشی.»

این حرف پرشور توی وجودم می‌پیچه و با هر تلمبه‌ای
که می‌زنه، بیشتر شعله‌ورم می‌کنه. باسنم را بلند
می‌کنم تا با ضرباتش همراه بشم. به نقطه اوج لذتم
رسیدم و دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم. شونه‌اش
را گاز می‌گیرم، می‌خوام بفهمه با من چه کار داره

می‌کنه، می‌خوام شدت لذتم رو حس کنه. این کار کوچیک و ابتداییه من اونو هم به مرز رهایی می‌رسونه و با یک غرش و فریاد بلند تو اتاق، ارضا می‌شه. «لعنتی!» نفسش داغ می‌خور به صورتم و دیکش به شدت تو تنم می‌تپه. رضایت عمیقی تو وجودم میشینه وقتی می‌فهمم این من بودم که این رهایی را براش آوردم.

کنار گردنم را آروم بوسه کوچیکی میکنی و با شصتش میماله. دست‌هام بی‌جون افتادن دو طرفم، هر دمون به نفس نفس افتادیم چند لحظه خیره می‌شم به ستاره‌هایی که از پنجره معلومن تا ضربان قلبم آرام بگیره. خیلی باشکوه‌ن، اما هیچ‌کدوم به پایه وارک نمی‌رسن.

با صدایی که از خستگی خشن شده می پرسه: «حالت
خوبه؟»

«فکر کنم.»

روی ساعدهاش بلند می شه و نگاهم می کنه. «فکر
می کنی؟»

تو ذهنم بدنم رو اسکن می کنم: سیراب، کمی کوفته و
سراپا شهوت. تیک. ولی بخش دیگه ای از ذهنم چیز
دیگه ای میگه. بمونه واسه بعد. برای اینکه خیالش رو
راحت کنم، می گم: «آره.»

با اخم می گه: «کلی طول کشید تا جواب بدی. قول
می دم دفعه ی بعد بهتر باشه؛ مجبور بودم یواش پیش
برم تا صدمه نبینی، ولی از این به بعد دیگه نیازی به
این کار نیست.»

به شوخی می‌گم: «اگه از این بهتر بشه، فکر کنم
سکته کنم بمیرم.»

تکون می‌خوره و چشم‌هاش درشت می‌شن.
«نمی‌دونستم این قدر شکننده‌ای. قلبت از کار می‌افته
یا بدنت؟»

دستم و دراز می‌کنم و گونه‌اش رو نوازش می‌کنم.
«جدی نگفتم، وارک. منظورم این بود که این بار
اون قدر طاقت‌فرسا بود که اصلاً نمی‌شد تحملش کرد.
حالم خوبه، نترس.»

شونه‌هاش با خیال راحت می‌افتن پایین و نگاهش
سیاه می‌شه. «این اصطلاح انسانی‌ت را دوست ندارم،
لیا. دیگه حق نداری حرف از مرگ یا هر چیزی که به
تو آسیب بزنه بزنی. متوجه شدی؟»

سرمو تکان می‌دم و از لحن جدیش ساکت می‌شم.

محکم منو می چسبونه به سینه اش و نفس عمیقی می کشه. نووار تو تنم جریان می گیره و در حالی که سرش را فرو کرده تو موهام، چیزی زمزمه می کنه که شبیه دعا میمونه. برای اولین بار، آرزو میکنم زبونش رو بلد بودم، فقط برای اینکه بفهمم این کلمات قشنگی که داره می گه یعنی چه.

وقتی سکوت می کنه، می پرسم: «چی داشتی می گفتی؟»

«فقط تمام چیزهایی را که از تو می خوام به تو گفتم، ناموری.»

لبمو آویزون میکنم و می گم: «خب معلومه، اگه به انگلیسی نمی گفتی که یعنی نمی خواستیشون!»

«اگر فکر می‌کردم به این راحتی به من می‌دی‌شون،
حتماً می‌گفتم.»

مغزم درگیر می‌شه و کنجکاو می‌شم بدونم چه چیزی
ممکنه از من بخواد. ولی خیلی بهش فکر نمی‌کنم
چون از شفته خواب داره چشمام بسته میشه؛ فقط با
خودم عهد می‌بندم که دیر یا زود از زیر زبانش بیرون
بکشم.

فصل یازدهم

یک صدای جیرجیر آزاردهنده خوابم رو به هم می‌زنه.
با این حال، تپش منظم قلب وارک به گوشم می‌خوره
و به یادم میاره کجام و چه اتفاقی افتاده.
من برای اولین بار با یک موجود فضایی رابطه داشتم.

تصمیم به باز کردن چشم‌ها و روبه‌رو شدن با همون موجود فضایی باعث می‌شه معده‌ام از روی خجالت و چیزهای دیگه‌ای توی هم بیچه. برای همین تظاهر می‌کنم همچنان خوابم. وقتی بدن وارک دورم حلقه میشه، گرمم می‌کنه و پناهم میده، انتخاب سختی نیست.

با صدای بمش که توی تنم می‌لرزه، می‌گه: «ارتباط رو برقرار کن.»

یک صدای مردونه جواب میده: «سلام، پسر عمو.»
«سرور من.»

مرد پوزخندی می‌زنه: «این لوس بازی هایه سرورم رو واسه من در نیار، وارک. اینجا هیچ‌کس نیست، پس می‌تونیم این تشریفات رو بذاریم کنار.»
«پس چرا داری به انگلیسی حرف می‌زنی؟»

«از اونجایی که فقط اعضای کشتی تو و خودم این زبون رو بلدن، به نظرم منطقی رسید. البته، استفاده‌ی انسان‌ها از فحش هنوز واسه‌م هضم‌نشده‌ست. ویدیوهای رو که فرستادی تماشا کردم و هیچ‌چیز دستگیرم نشد. با این حال، کلمه‌ی "فاک" رو دوست دارم. خیلی گستاخانست و میشه توی عبارت‌های زیادی ازش استفاده کرد.»

وارک آهی می‌کشه و نفسش دسته‌ای از موهام رو تکون میده: «واسه همین زر زرها زنگ زدی، پسر عمو؟»

مرد می‌خنده: «به نظر می‌رسه همین الانشم توش استاد شدی. حسودیم شد.»

صدا غافلگیرم می‌کنه و از جا می‌پریم. وارک شانه‌ام رو نوازش می‌کنه، غافل از اینکه دیگه خواب نیستم. تا

این لحظه، هرگز صدای خنده‌ی هیچ‌کدام از آدم‌های
وارک رو نشنیده بودم. که به فکرش می‌افتم، آن‌ها
تقریباً هیچ‌وقت لب‌خند هم نمی‌زنن. و با این حال، این
مرد می‌خنده. تعجب می‌کنم چه چیزی این‌قدر
متفاوتش کرده؟

به این فکر می‌کنم که خنده‌ی وارک چه شکلیه؟
وارک با لحنی خشک می‌گه: «یک زن انسان هست
که به‌طور خاص توی استفاده از این کلمه باهات
شریکه. از گوش دادن به اون چیزهای زیادی یاد
گرفتم.»

حتماً داره دربارهی مورگان حرف می‌زنه. تمام تلاشم
رو می‌کنم تا نزنم زیر خنده. اگر کسی به این نیاز
داشته باشه که یاد بگیره چطور درست حسابی فحش

بده، خودش بهترین معلمه. اون قطعا طی این دو سال
اخیر یکی دو چیز به من یاد داده.

لحن مرد که تا یک لحظه پیش بی غم و شیطون بود،
جدی و مشتاق میشه: «حالش چطوره؟»
«خوبه.»

مرد نفس راحتی می کشه: «ماه و ستاره ها رو شکر.»
«به خودت فشار نیار، زادن.»

«واسه تو راحته چون جفت پیشته.» وارک سرش رو
تکون میده و چونش به آرامی روی سرم کشیده
میشه: «جفت داشتن چه شکلیه؟»
«توصیف ناپذیره.»

«فاک به تو، وارک. الان وقت پنهان کاری نیست. به
عنوان رهبر آیندت، ازت می خوام بهم بگی.»

«اگه قرار باشه فقط از اطلاعاتی که درباره‌ی انسان‌ها می‌فرستم استفاده کنی تا منو خراب کنی، دیگه فرستادن شون رو متوقف می‌کنم.»
مرد غرش می‌کنه.

وارک هم‌زمان با حرف زدن، موهام رو نوازش می‌کنه و انگشت‌هایش روی بافت‌هایی که کمی قبل بافته بود می‌خزه. صدایش نرم میشه: «این یه جور حس تکمیل‌شدن و رضایته که تا حالا تجربه نکرده بودم. فقط حضور داشتن کنارش خودش آرامش و سرخوشیِ باهمه. وقتی ازم دوره، برای عطرش له له می‌زنم و دلم می‌خواد لمسش کنم، بغلش کنم. وقتی درونشم، انگار یه انفجاره بزرگ از درون می‌سوزنتم، و بعد از اون اوج شدید، توی نگاهش غرق میشم. هر

کلمه‌ش قلبم رو به تپش می‌ندازه و هر نفسش ریه‌هام
رو پر می‌کنه. اون همه‌چیز منه.»

«اوه فاک.»

وارک تایید می‌کنه: «واقعاً اوه فاک.»

منم باهاشون هم‌نظرم. فاک مقدس. می‌دونستم وارک
جفتم شده، ولی نمی‌دونستم قضیه برای اون انقدر
عمیق‌تره .

مرد میگه: «صبر ندارم ناموریه خودم رو داشته
باشم.» حسرت توی صداش قلبم رو به تپش
می‌ندازه .»

مطمئنی اون زن انسانی با موهای بلوطی همونیه که
می‌خواهی؟»

«سخته بگم چون تا حالا لذت لمسش رو نچشیدم یا
عطرش رو حس نکردم، ولی نمی‌تونم تغییری رو که

اولین بار با دیدنش تو وجودم ایجاد شد انکار کنم.
فقط به کشش جنسی نبود؛ خیلی فراتر از این حرفا
بود. نتونستم دیگه به چیزی جز اون فکر کنم. واسه
همین لازمه تو و مردهات با انسان‌ها جفت‌گیری
موفقیت‌آمیزی داشته باشید تا بتونید به ناجاری
برگردید.»

وارک می‌گه: «شاید نتایج‌مون اون‌قدر که دلمون
می‌خواد قطعی نباشه. ما نه تا زن انسانی رو توی
حمله‌ی یالات از دست دادیم»

«آره، می‌دونم، و کلی بهش فکر کردم. لازمه که
برگردید زمین و چند تا زن دیگه بیارید. باید به
مدرک غیرقابل انکار وجود داشته باشه که
اتحادهامون قراره نسل‌مون رو تداوم ببخشه. این باید

اون قدر قوی باشه که بتونی نفوذ به قلمرو یالات و
احتمالاً شروع یه جنگ رو توجیه کنه.»

«مطمئنی می‌خوای برگردیم؟ دفعه‌ی قبل به زور و
بدون اینکه شناسایی بشیم فرار کردیم. اگه گیر
بیفتیم، همه زن‌ها رو می‌برن و جنگ به پا می‌کنیم.
بماند که پدرت هم بوی قضیه رو می‌فهمه.»

«ارزش ریسک کردن رو داره. داشتن یه جفت ارزش
هر ریسکی رو داره.»

وارک صورتم رو نوازش می‌کنه: «می‌دونم. فقط
نمی‌خوام توی این مسیر از دستش بدم.»

«یادت باشه تو توی کشتی ت جفت من رو هم با
خودت داری. این درخواست رو همین‌طوری و از سر
هوس نمی‌کنم. به عنوان حاکم آینده‌ی ناجاری، فکر
می‌کنم حق همه‌ی مردهامونه که شانس این رو داشته

باشند تا اون لذتی رو که تو و آرجون تجربه کردید،
بچشند. هرچقدر هم که دلم بخواد جفت خودم رو
بینم، اما توی این قضیه نمی‌تونیم خودخواه باشیم.»
«هر چی که خواستی رو انجام میدم، اما این رو بدون
پسرعمو. اگه کوچک‌ترین چیزی، و منظورم واقعاً هر
چیزیه، لیا رو تهدید کنه، این کشتی رو می‌برم جایی
که حتی پدرت هم پیدام نکنه.»
«انتظار کم‌تر از این رو نداشتم.»
«پس دستورت رو روی چشم می‌ذارم، سرورم.»
مرد می‌گه: «به سوی ستاره‌ها.» وارک جمله‌اش رو
کامل می‌کنه: «و خورشید رو به خونه بیار.»
سکوت همه‌جای اتاق رو پر می‌کنه و ذهنم تند تند
تلاش می‌کنه تا سر از حرفهای زیادی که شنیدم
دربیاره .

و این حجم از اطلاعات واقعاً زیاده . نمی‌دونم از چی باید بیشتر تعجب کنم. از این واقعیت که مورگان ممکنه جفت شاهزاده‌ی سیاره‌ی وارک باشه، اینکه قراره فضایی‌ها زن‌های بیشتری رو بدزدند، یا اینکه وارک چقدر عمیق دوستم داره. چه خوب شد همین‌جوری خوابیده بودم و چشم‌هام بسته بود، وگرنه ممکن بود غش کنم .

وارک در حالی که لب‌هاش رو به پیشونیم می‌چسبونه و پوستم مورمور میشه، می‌گه: «بازیگریت اصلاً خوب نیست. تنفست لوت میده که بیداری.»

چشم‌ام رو باز می‌کنم و نگاه خجالت‌زده‌ای بهش می‌ندازم: «عصبانی هستی؟»

«نه. اگه نمی‌خواستم بشنوی، نمی‌شنیدی.»

منطقیش هم همینه.

زل می‌زنم بهش، محو جذابتش شدم. این پیوند
جفت‌شدن یک‌طرفه به نظر می‌رسه، اما منم کششی
نسبت بهش حس می‌کنم که دیگه نمی‌تونم انکارش
کنم. اون ازم محافظت کرده و بیشتر از هر کسی که
تا حالا دیدم، مخصوصاً بعد از مرگ مادرم، مراقبم
بوده. می‌بینم که تشنه‌ی همون محبتیم که بهم داده،
و تازه بعد از دریافتش متوجه این موضوع شدم. در
واقع، دیگه دلمو از دست دادم و هوش از سرم پریده.
این اصلاً چیز خوبی نیست.

انگشت اشاره‌اش روی لب پایینی‌ام می‌خزه و تمایل به
آه کشیدن رو خفه می‌کنم. یا گاز گرفتنش. «پس اون
زن کنجکاو من کجاست، هان؟ می‌دونم کلی سوال
داری. می‌تونم ببینم توی چشمات دارن داد می‌زنن.»
«راستش، کمی حالم گرفته‌ست و گیج شدم.»

« همه چیز سر جای خودش قرار می‌گیره »

در حالی که به سفر برگشتمون به زمین فکر می‌کنم، می‌گم: «امیدوارم.» باید به مورگان و بقیه بگم. نمی‌دونم چرا وارک انقدر راحت به من اعتماد کرد و این اطلاعات رو داد. حدس می‌زنم به خاطر اینکه که اصلاً نگران نیست فرار کنم، وگرنه بعید می‌دونم انقدر دهنش شل می‌بود. با این حال، حالا که می‌دونم داریم برمی‌گردیم، تمام فکرم درگیر همینه .

خب، این و البته وارک.

اینکه مدام افکارم با همدیگه بجنگن آدم رو خسته می‌کنه، و کاش می‌تونستم مورگان رو ببینم و همه چیز رو حل و فصل کنم. حتی اگر به نتیجه‌ای نرسم، حداقل حرف زدن با یه نفر درباره‌اش خوبه. برخلاف وارک، اون می‌تونه درکم کنه.

«ناموری، هرچقدر هم که ترک کردنت برام سخته، اما مجبورم. مسيرمون تا زمين بی خطر نيست، و با اينکه هيچ چيزی بيشتر از اين نمی خوام که وسط پاهات غرق بشم، اما مسئوليتهايی دارم که بايد بهشون برسم.»

صورتهم از شنيدن حرف هاش داغ ميشه و تنم جون می گیره. سوراخ های بينی اش گشاد ميشه و می دونم دعوت توی نگاهم رو می بينه. با آه سنگینی سرش رو تکون میده، از تخت بلند ميشه و شروع به لباس پوشيدن می کنه. انگار که طلسم شده باشم تماشايش می کنم. اين کار کمکی به مشکل تحریک شدنم نمی کنه، اما برام مهم نيست .

می پرسم: «وقتی رفتی چی کار کنم؟»

«تا وقتی برگردم همین جا می مونی.»

تند از تخت پایین می‌پریم و می‌گم: «واقعاً باید با مورگان حرف بزنم. اصلاً کار دیگه‌ای اینجا ندارم که بکنم.» احتمالاً آگه وارک به کلمه‌ی خاک‌برسری دیگه بهم بگه همینجا می‌پریم روش. وقت‌گذرانی بدی هم نیست، اما نمی‌تونم تمام روز این کار رو کنم. نفسی تند بیرون میده و ابروهاش توی هم می‌ره: «نمی‌فهمم چرا همیشه حس می‌کنی باید دور و بر اون باشی.» خم میشه تا چکمه‌هاش رو برداره و تقریباً پاش رو توشون چپونده .

نکنه به رابطه‌ام با مورگان حسودی می‌کنه؟ «اون دوستمه. یعنی کسی نیست که دوست داشته باشی وقتی آزاد تو باهاش بگذرونی؟»

ابرویی بالا میندازه و از ایده‌اش درباره‌ی "وقت آزاد" با من، سرخ میشم. گلومو صاف می‌کنم: «بذار حرفم

رو پس بگیرم. یعنی هیچ کس رو نداری که دوست داشته باشی توی یه فضای غیرجنسی کنارش باشی؟» شونه‌ای بالا می‌ندازه: «جوونی‌هامون با پسر عموم تمرین می‌کردم، اما اون خیلی وقت پیش بود.» «خب، اون رفاقت یا دوستی همون چیزیه که من با مورگان دارم. دوست دارم کنارش باشم و باهاش درباره‌ی افکار و احساساتم حرف بزنم. حالم رو بهتر می‌کنه.» وارک دست‌به‌سینه می‌ایسته و نگاهم می‌کنه: «باید به من بگی. کسی که باید محرم این چیزا باشه منم.»

این فکر که حسودی می‌کنه، ضربان قلب رو توی سینه‌ام تندتر می‌کنه. می‌دونم این چیزها چیزی جز همون پیوند جفت‌شدن نیست، اما سخته نادیده بگیرم که اون من رو فقط برای خودش می‌خواد. نباید

اجازه بدم این اتفاق بیفته چون از نظر عاطفی ناسالمه.
با این حال، به طرز وحشتناکی برام جذابه .

آروم به سمتش می‌رم در حالی که نگاهش از روی
شک تنگ‌تر میشه. دست‌هام رو روی صورتش
می‌ذارم و پایین می‌کشمش تا لب‌هامون به اندازه‌ی یه
اینچ با هم فاصله داشته باشن. «چیزی که بین ماست
با دوستی من و مورگان فرق داره و صمیمی‌تره. این
چیزی نیست که بشه تکرارش کرد یا جاش رو پر کرد،
وارک. اما نمی‌تونی من رو فقط برای خودت نگه
داری.»

بازدم کلافه‌اش صورتمو نوازش می‌کنه: «چرا که نه؟»
«درست نیست یه نفر کاملاً به کس دیگه وابسته
باشه.»

«اگه این پیوند رو مثل من حس می‌کردی، این حرف‌های مزخرف رو نمی‌زدی. اگه تو هم به اندازه‌ی من تمایل داشتی، الان داشتیم این بحث احمقانه رو ادامه نمی‌دادیم.»

مثل یه صاعقه به مغزم می‌خوره که اون در مورد اینکه من این پیوند رو حس نمی‌کنم، احساس ناامنی می‌کنه. توی نیازش به من آسیب‌پذیره و از این موضوع خوشش نمیاد. فقط می‌تونم تصور کنم چقدر برای یه مرد قوی مثل اون سخته که این‌طوری عاطفی به کسی وصل باشه که شاید هیچ‌وقت احساساتش رو جواب نده. حس همدردی توی سینه‌ام بالا میاد و لب‌هام رو سبک روی لب‌هاش می‌کشم.

از این نوازش جا می‌خوره و تمام تنش سیخ میشه:
«چرا این کار رو کردی؟»

«برای اینکه آرومت کنم. می‌دونم از این پیوند بیزاری،
ولی کاری از دست من برنمیاد که بتونم کمکت کنم.
این مفهوم و تمام احساساتش برام غریبه‌ست.»
تنش شل میشه و پیشونیش رو روی پیشونیم می‌ذاره:
«من از این پیوند بیزار نیستم، لیا. این قشنگ‌ترین
اتفاق زندگی‌مه. چیزی که ازش متنفرم اینه که
احساساتم رو جواب نمی‌دی. مدام امیدوارم با گذشت
زمان این کار رو کنی، اما لجبازی ت امیدی برام
نداشته.»

سرش رو بالا میاره: «مهم نیست. تو به من تعلق داری
و کناره من جاییه که باید بمونی.»
این لحظه‌ی لطیف با حرف از سره غرورش خرد
میشه. دست‌هام رو پایین میندازم و مشت‌هام رو توی
پیراهن خوابم گره می‌کنم: «خواهش می‌کنم من رو

پیش مورگان ببر. هر وقت خواستی می‌تونی بیای
دنبالم، اما اگه ذره‌ای برات مهمم، به این خواسته‌ام
عمل کن.»

دست‌به‌سینه می‌ایسته، اخم می‌کنه و می‌دونه روی
لبه‌ی نه گفته. با این حال، با تکیه دادن تند سرش
من رو غافلگیر می‌کنه: «می‌تونی زمانت رو داشته
باشی.»

با صدایی گرفته می‌گم: «ممنونم.» نمی‌تونم بذارم
عصبانیت از دستش باعث بشه مثل آدم‌های احمق
رفتار کنم. واقعاً باید ازش دور بشم. حتی اگه فقط
برای یه مدت کوتاه باشه.

«این رو بدون، لیا. وقت گذروندن با دوستت داره به
سر میاد. وقتی زن‌های انسانی دیگه رو برگردونیم،

برمی گردیم سیاره‌ام و احتمالاً دیگه هیچ وقت نخواهی دیدش.»

فصل دوازدهم

«دقیقاً این لعنتی فکر می‌کنه کیه؟» تقریباً داد می‌زنم. صدام توی سلول کوچیکمون می‌پیچه، در حالی که مورگان و جوآن خیره نگام می‌کنن. همین که وارک میرسونتم، نقشش برای برگشتن به زمین رو برای دخترها تعریف کردم. اونا هم به همون اندازه از نزدیک شدن به خونه هیجان‌زده بودن، اما نظر من رو درباره حضور بقیه زن‌های زمینی توی کشتی هم داشتن. حرفاشون وارک رو بیشتر از قبل از چشمم انداخت؛ چون اصلاً منو درک نمی‌کرد. این آدم فضایی‌های احمق.

قدم زدن هام تندتر میشه و صدام هم بالاتر می‌ره.
«فقط به خاطر اینکه جفتم شده، فکر می‌کنه حق داره
برای زندگی من تصمیم بگیره؟ عمراً!»

مورگان دهنش رو باز می‌کنه، اما نگاه غضبناک من
ساکتش می‌کنه.

با هیس می‌گم: «این آدم فضایی‌ها واقعاً یه مشت
خودشیفته‌ان. قسم می‌خورم از پیوند جفت‌شدن فقط
به عنوان یه بهانه استفاده می‌کنن تا مثل عوضی‌ها
رفتار کنن. وارک هم تنها نیست. نگاه کن آرجون چه
بلایی سرم آورد. همه‌اش هم به بهانه جفت‌بودن.»
می‌چرخم و رو به دو تا دختری می‌ایستم که
چشم‌هاشون از تعجب گرد شده و حتی پلک هم
نمی‌زنن.

می‌دونم دارم دیوونه‌بازی درمیارم، اما خیلی
عصبانی‌ام. «ولی من می‌گم این حرف‌ها کشکه. این
فقط یه موج تستسترونه که عقده‌هاشون رو فعال
کرده.»

مورگان با لبخند می‌پرسه: «تشخیص طبی‌ات همین
بود؟»

با پرخاش می‌گم: «خفه شو. تو خودت جفت
شاهزاده‌شون شدی. فکر کنم. پس نوبت تو هم
می‌رسه.»

مورگان جیغ می‌کشد: «چه مرگشونه پس اینم دلیل
اینکه هیچ‌کس بهم کاری نداره؟ چون قراره ترفیع
بگیرم تا شاهانه بکنتم؟ و من فکر می‌کردم چقدر
شانس آوردم که تو چشم نیستی.»

جوآن دستش رو بالا میاره. «فکر کنم منم جفت‌مو پیدا کردم یا یه همچین چیزی. هر موقع کسی زیاد نگاهم می‌کنه، این آدم‌فضایی منم مثل یه الاغ رفتار می‌کنه.»

دست‌هام رو می‌برم بالا و می‌گم: «همین مزخرفاتی رو می‌گم که ازشون حرف می‌زنم.»

وارک نمی‌خواد با مورگان بگردم و حتی این جرات رو داشت که بهم بگه وقتی برگردیم سیاره‌اش، دیگه هیچ وقت نمی‌بینمش.»

مورگان حالا اونم شروع کرده به قدم زدن. «من هیچ وقت طرفدار خشونت نبودم، اما—»

یادآوری می‌کنم: «به جز اون دفعه‌ای که زدی تو گوش اون دختری که کیف تو دزدید.»

مورگان شانه‌ای بالا میندازه. «حقش بود. داشتم می‌گفتم، من اهل خشونت نیستم، اما باید هرچه زودتر از اینجا بزنیم بیرون. دارن ما رو برمی‌گردونن زمین، پس باید به هر قیمتی شده فرار کنیم.»

جوآن با یه شونه بالا انداختن کوچیک می‌گه: «اگه گیج کردن چند تا آدم‌فضایی هم جزو شه، من پایه‌ام.» شروع می‌کنم به گفتن: «ام... فکر نکنم—»

مورگان طوری که انگار داره برای ارتش نیرو جذب می‌کنه، می‌گه: «دقیقاً همون روحیه‌ای رو داریم که لازم داریم. اونا از ما قوی‌ترن، تعدادشون هم بیشتره، اما ما از اونا باهوش‌تریم.»

الان احتمالاً بهترین زمان برای اشاره کردن به تکنولوژی پیشرفته‌شون نیست؛ همون‌هایی که ما انسان‌ها محاله بتونیم بازسازیشون کنیم. یا تن‌های

عضلانی شون که می تونن ما رو مثل چوب بشکنن، یا قدرتهای ذهنیشون. اما نیت مورگان پاکه. من همیشه می خواستم برگردم خونه، اما داشتم سعی می کردم با شرایطم کنار وارک بسازم.

با این حال، اون کاملاً روشن کرده که می خواد روی تک تک جنبه های زندگی ام کنترل داشته باشه، و این برای من قابل قبول نیست. پس دارم از این خراب شده فرار می کنم.

می پرسم: «خب، چطور از سد امنیتی شون رد بشیم؟» مورگان توی فکر می ره و صورتش رو تو هم می کشه، طوری که ابروهای بلوطی رنگش دارن به هم می رسن. «ما به یه گروگان احتیاج داریم، و باید آدم مهمی باشه. به جز کاپیتان عوضی، چون اون یه مشته جادویه عجیب غریب داره.»

با قیافه گیج جوآن، توضیح می‌دم: «وارک قدرته
کنترله ذهن داره.»

دوزاریش می‌افته و می‌گه: «دکتر چطوره؟ اون مهمه
چون باید مدام ما رو معاینه کنه و بریتنی رو سالم نگه
داره، بقیه آدم‌های این کشتی به کنار. تا جایی هم که
می‌دونم، اون اینجور قابلیت‌ها رو نداره.»

مورگان می‌گه، جوری که انگار یه سرگروه ارتش شده:
«کارت عالییه. اگه بتونیم ضربان قلب‌مون رو مثل
بریتنی بالا ببریم، اون خودش می‌دوئه و میاد.
اینجوری مشکل باز کردن در هم حل میشه.»
جون می‌پرسه: «و چطور بیهوشش کنیم؟»

مورگان دوباره قدم می‌زند. «باید لوازم پزشکی
بدزدیم، یا اینکه تو باید توی اتاق کاپیتان یه چیز تیز
پیدا کنی.» این رو می‌گه و به من نگاه می‌کنه. «همه

ما به یه چیزی احتیاج داریم. دکتر به راحتی از پس یکی از ما برمیاد، اما شاید هر سه تای ما باهم از عهده‌اش بریاییم، خصوصاً اگر غافلگیرش کنیم.»

فکرم به این می‌افته که چطور قراره یه سلاح دست‌ساز رو از وارک قایم کنم و دلم هری می‌ریزه پایین. لباس خوابم ابزاری برای پنهان کردن چیزی به من نمی‌ده و به زور بدنم رو می‌پوشونه. به علاوه، او انگار مثل یه کتاب باز منو می‌خونه. نمی‌تونم به بقیه بگم، اما می‌دونم وقتی وقتش برسه تمام تلاشم رو می‌کنم.

جوآن می‌پرسه: «پس بریتنی چی؟»

«لعنتی.» مورگان لحظه‌ای لب‌هاش رو گاز می‌گیره و اخم می‌کنه. «نمی‌تونیم کمکش کنیم. اون یه بچه

آدم فضایی توی شکمش داره و جفتش یا هر کوفت
دیگه‌ای بیست و چهار ساعته ازش مراقبت می‌کنه.»
می‌پرسم: «بقیه سلول‌ها چی؟ باید حداقل سعی کنیم
به اونا کمک کنیم.»

مورگان و جوآن هر دو سر تکون می‌دن.
زیر لب می‌گم: «امیدوارم از پیشش بریاییم.»
کل این «نقشه» جای خطای زیادی داره و احتمال
زیادی وجود داره که اون طوری که می‌خوایم پیش نره.
هرچند اگر مچ‌مون رو بگیرن، اتفاق خیلی وخیمی
نمی‌افته. وارک عصبانی میشه، بقیه مرده‌های
جفت‌شده هم همین‌طور، اما آسیبی بهمون نمی‌زنن.
این تنها فکریه که توی این وضعیت حالم رو خوب
می‌کنه.

وارک اواخر غروب می‌گه: «خیلی آرومی، ناموری.»
شروع می‌کنم به کندن پرزهای تختش و نگاهمو به
زمین دوختم. نمی‌خوام آشفته‌گی درون چشم‌هام رو
ببینه. فکر می‌کردم بعد از صحبت با مورگان و جوآن
حالم بهتر بشه، اما حالم بدتره. می‌خوام برگردم زمین،
به زندگی خودم، اما وقتی به وارک نگاه می‌کنم...
خیلی لعنتی سخته یادش بمونه چرا می‌خوای ولش
کنی.

درسته، او زورگوئه، اما مراقبت‌هاش از من تمام این
عیب‌ها رو می‌پوشونه. اولش ازش می‌ترسیدم، اما حالا
که فهمیدم چقدر براش ارزشمندم، یه حس امنیت
به‌هم می‌ده. چیزی که از بچگی روی زمین نداشتم.
چیزی که وقتی بره، جایگزین کردنش سخته.

تشک تکنون می خوره و کنارم می شینه و نگاهش رو
می دوزه توی چشمهام. وقتی از نگاه کردن بهش
امتناع می کنم، با یه انگشت چونهام رو میاره بالا.
«چی ناراحت کرده؟»

آب دهنم رو قورت می دم در حالی که خطوط سیاهی
از میان آبی چشمهاش می گذره. میان و می رن و
نشونم می ده که وارک از رفتارم نگرانه.

می گم: «ایده دزدیدن زن های زمینی رو دوست
ندارم.» هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودم، پس تصمیم
می گیرم راستش رو بگم، اما نه همه حقیقت رو.
مورگان راست می گفت؛ پنهان کردن حقیقت برام کار
سختی نیست.

دستش رو میاره پایین و می‌گه: «این یه ضرورته. گونه ما باید زنده بمونه و زن‌های زمینی کلید تضمین آینده ما هستن.»

«اما این درست نیست. شما ما رو به عنوان برده می‌برید و به زور باهامون می‌خواهید.» سینه‌ام بالا و پایین میشه چون قلبم تندتر می‌زنه. این موضوع با تمام زشتی‌اش غیرقابل اجتنابه. باید کاری کنم وارک بفهمه. حتی اگه رابطه جنسی مون خوب باشه، بازم یه تجاوز محسوب میشه. «اگه یکی بهت تجاوز می‌کرد چه حسی داشتی؟»

نگاهم می‌کنه انگار خنکم، و گونه‌هام از ترکیب شرم و خشم داغ می‌شه.

دست به سینه می‌گه: «تو از رابطه جنسی متنفر نیستی، و وقتی برگردیم به سیاره‌ام، کاری می‌کنم که

به تک تک خواسته‌هاات بررسی. به عنوان جفت من،
امتیازاتی داری که هیچ کس نداره.»

تکبرش منو خشکم می‌کنه و عصبانیت‌م رو تبدیل به
خشم می‌کنه. «فقط به این معنی نیست که چون بدنم
به دستکاری‌های جنسی‌ات واکنش نشون میده، کاری
که باهام می‌کنی توجیه‌پذیره. و تمام خواسته من
برگشتن به خونمه، اما تو هیچ قصدی برای انجامش
نداری، پس مزخرفاتی رو که نمی‌خوای انجام بدی به
زبون نیار.»

«می‌خوای ولم کنی؟» کلماتش خیلی نرم و ملایم ادا
می‌شن. ناباوری توش هست اما یه رگه‌هایی از خشم
هم زیر پوستش جریان داره که دلم رو می‌لرزونه.
در حالی که به ترسم غلبه می‌کنم، می‌پرسم: «چرا
برات این قدر غیرقابل باوره؟ تو می‌خوای برگردی

خونه، پس چرا من حق ندارم همین حس رو داشته باشم؟»

سکوتش سنگین و خفه‌کننده روی سرم آوار میشه. هیچ‌وقت نمی‌تونم بفهمم چی تو سرشه چون چهره‌اش هیچ‌وقت افکارش رو لو نمی‌ده. من دقیقا برعکسشم، چیزی که همیشه به ضررم تموم میشه. وارک بعد از چیزی که انگار یک قرن طول می‌کشه، می‌گه: «لیا، باید این احساس دلتنگی رو از سرت بیرون کنی. مثل بیشتر احساسات، بی‌فایده‌ان. بهتره همین الان قبل از شروع زندگی جدیدمون پاکشون کنی.»

با هیس می‌گم: «من آدم بی‌احساسی نیستم، و قرار هم نیست فقط برای اینکه تو عذاب وجدانت کم بشه این‌طوری بشم. و بله، این‌یه احساسه، وارک. می‌تونی

بگی با موفقیت سرکوبشون کردی، اما هرچقدر بیشتر
باهات در ارتباطم، بیشتر می‌بینم که دارن بیرون
می‌زنن. عقده، خشم، گناه و حسادت، چند نمونه‌اش
هستن، اما اگر می‌خوای به انکار کردنت ادامه بدی،
بفرمایید. فقط منو با کثافت‌کاری‌هات پایین نکش.»
قبل از اینکه نفس بکشم، با تنش منو روی تخت
می‌خوابونه. تک‌تک اعضای نرم بدنم زیر وزن بدنه
سفت تنش گم می‌شن. قلبم تندتر می‌زنه و پوستم از
حس بدنش جون می‌گیره، اما بیشتر از اون نگاه
وحشیانه توی چشم‌هاش. انگار آماده‌ست منو بکشه.
یا بکنه.

گران دم گوشم می‌گه: «مقصر از دست رفتن کنترل
روی اعمال و افکارهام تویی. این واژنه توئه که
نمی‌تونم وسواسش رو نداشته باشم، که دلم می‌خواد

همیشه توش باشم. صدای تو تنها صداییه که حواسم
رو پرت می‌کنه، خون رو توی رگ‌هام به جریان
میندازه. بدنت با نزدیکیش منو تسخیر می‌کنه. بوی
شهوت منو عاصی کرده و عقل رو از سرم پرونده. اگر
تسکینی وجود داره، التماس می‌کنم، اما می‌دونم
غیرممکنه. از لحظه‌ای که دیدمت جفت شدم و تا
آخرین نفس همین‌طور می‌مونم. اگر قراره احساسی
وجود داشته باشه، مرکزش تویی.»

دهنش محکم روی دهنم کوبیده میشه و مالکیتش رو
نشان میده. زبونش رو می‌کشه توی دهنم، نه برای
پرسیدن یا جستجو، بلکه برای تصاحب. حرارت
بوسه‌اش توی تنم جاری می‌شه و مشت‌هام رو گره
می‌کنم تا در برابر حس لذت مقاومت کنم. برخلاف
میل باطنی‌ام، تنم شعله‌ور میشه و واژنم تیر می‌کشه،

کلیتوریسم تپش می‌گیره. دهنم رو ازش می‌کشم بیرون، اما اون دنبالم میاد و روی لب‌هام غرش می‌کنه. می‌گه: «تو به من تعلق داری.» بعد تمام ستون گردنم رو لیس می‌زنه و لرزه‌های لذت رو توی وجودم می‌فرسته. این کار رو با طرف دیگه هم می‌کنه، و با اینکه می‌خوام انکار کنم، اما براش آماده‌ام. با هر دو دستش بند لباس خوابم رو می‌گیره و پاره‌اش می‌کنه، و تنم رو جلوی نگاه سیاهش عریان می‌کنه.

نفس‌هام بریده بریده می‌شن وقتی بوسه‌های داغش رو روی سینه‌هام میاره. نوک سینه‌هام سیخ می‌شن، منتظر دهن و آتشی که به پا می‌کنه. حرارت درونم جمع میشه وقتی با زبونش دور هرکدوم می‌چرخه و قبل از اینکه ببرتش توی دهنش. لبم رو گاز می‌گیرم، نمی‌خوام تسلیم ناله ته حلقم بشم، اما وقتی

انگشت‌هاش توی واژنم حرکت می‌کنن، دست خودم نیست.

ناموری صدام میزنه و انگشت‌هاش رو تو واژنم فرو می‌کنه: «همین‌طوره. از من دریغ نکن. همه‌شو می‌خوام.»

منو تا لبه پرتگاه می‌بره، تنم آماده و مشتاق ارضا شده. اما وقتی انگشت‌هاش رو بیرون می‌کشه، از متوقف شدن ارگاسم نزدیکه گریهام بگیره.

با ناله می‌گم: «لطفاً.» بعداً می‌تونم خودم رو برای التماس کردن سرزنش کنم، اما الان بهش نیاز دارم. با یه حرکت داخلم میشه و دنیا دوره سرم می‌چرخه. جیغ می‌کشم و دست و پام رو دورش حلقه می‌کنم، از شدت تلاش می‌لرزم. ضربه‌هاش منو بیشتر توی سرخوشی غرق می‌کنه. چشم‌هام پر از ستاره میشه،

اما نه اون ستاره هایه بیرون از پنجره. نه، اینا از لذت
خودمه که بالا میاره و منو بالاتر از همیشه می بره. مثل
موجی که اوج میگیره، ارگاسم توی تنم می شکنه.
توی اون لحظه، هیچ کس جز وارک وجود نداره؛ او
تمام دنیای منه.

و من هم مال او می شم وقتی اسمم رو فریاد می زنه و
تو من ارضاء میشه. تار موهای چسبیده به گونه ام رو
کنار می زنه، ضربه هاش بالاخره کند می شن. لب هاش
به آرومی روی لب هام می شینه و من بهش لبخند
می زنم، حس می کنم از وقتی از زمین اومدم ،
هیچ وقت انقدر راضی نبودم.

دوباره می بوستم اما این بار عمیق تر. «این اولین
لبخندت بود، ناموری. امیدوارم آخریش نباشه.»

سینه‌ام درد میگیره، نفس توی ریه‌هام کم میشه. اگه
از نقشه‌هام برای ترکش باخبر بشه، بازم انقدر
عاشقانه نگام می‌کنه؟

فصل سیزدهم

توی راه برگشت به زمین، رابطه‌ام با وارک خیلی تیره
و تار شده. هر کاری می‌کنم نمی‌تونم بهش بفهمونم
کارهایی که داره برای دزدیدن زن‌ها می‌کنه چه
فاجعه‌ای به بار میاره. این قدر روی ایده نجات نژادش
قفل زده که حرف‌هام اصلاً به گوشش نمی‌ره. همین
هم تنش بین ما رو بیشتر کرده.
اما از اون طرف، رابطه جنسی مون رو هم خیلی خفن‌تر
و پررنگ‌تر کرده.

بالاخره به خودم اعتراف می‌کنم که این مردکِ لجباز کم‌کم داره به دلم می‌شینه. از طرفی هم فهمیدم بعد از این، دیگه با هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونم رابطه داشته باشم؛ به‌خصوص مردهای زمینی. با اینکه اصلاً قصد ندارم با وارک بمونم، اما قطعاً دلم برای رابطه باهاش تنگ می‌شه.

البته اگه اصلاً زنده برسم زمین.

من، جوآن و مورگان نتونستیم سلاحی گیر بیاریم، واسه همین تصمیم گرفتیم نقشمون رو عوض کنیم. همین‌که سفینه روی زمین بشینه، هر سه تامون تظاهر می‌کنیم که «حالمون بده»، و همین بهانه‌ای می‌شه تا ببرنمون بخش درمان سفینه. امیدوارم از اونجا بتونیم یه چیزی که به‌دردبخور باشه رو کش بریم.

جوان می پرسه: «از کجا بفهمیم فرود اومدیم؟»
مورگان جواب می ده: «هر بار سفینه سرعتش زیاد یا کم میشه، حسش می کنم. جدای از این، کاپیتان اعصاب خردکن وقتی می رسیم لیا رو نمی بره تو اتاقش، چون خودش جلوتر از خدمه اش حرکت می کنه. پس این خودش یه نشونه مشخصه.»
بهش شکلک در میارم، ولی حق با اونه. وارک تا بتونه یه ثانیه هم ازم جدا نمی شه. دیگه خسته شدم از بس باهاش جنگیدم یا خواستم دنیا رو از دید من ببینم. فقط باید طوری رفتار کنم که تا وقت برگشتن به خانه همه چیز به خوبی پیش بره. به خودم اجازه ندادم خیلی به این امید که به زندگی قبلی ام برمی گردم دل ببندم. خیلی چیزا ممکنه خراب بشه.

شاید برای اولین باره که دارم مثل آدم‌های بدبین فکر می‌کنم. چقدر راحت آدم ناامید میشه و لیوان رو نیمه خالی می‌بینه.

رو به بچه‌ها می‌گم: «یه فکری به سرم زده. مطمئن نیستیم خودم باید نقش مریض‌ها رو بازی کنم یا نه. می‌ترسم وارک فکر کنه خطر جونی تهدیدم می‌کنه و ماموریتش رو ول کنه بیاد وضعیتم رو چک کنه. حریفش هم که نمی‌شیم.»

مورگان آهی می‌کشه و میگه: «آره، فکر خوبیه. کاش زودتر می‌رسیدیم.»

جوآن میگه: «حرف دل من رو زدی. دلم یه همبرگر می‌خواد که حد و حساب نداره.»

مورگان سر تکون میده: «دلم برای الكل لک زده. می‌دونی چیه؟ به نظرم بیا همین الان ضربان قلب‌مون

رو ببریم بالا، تا وقتی واقعاً زمین نشستیم و این کار
رو کردیم خیلی تو چشم نباشه. کی داوطلب میشه؟»
با چشم‌های منتظر به جوآن نگاه می‌کنه.
دختر مو قرمز با یه آه می‌گه: «خیلی خب. بریتنی
جوری نشون می‌داد انگار کاری نداره.»
جوآن شروع می‌کنه به طناب‌زدن (پروانه‌ای)، و من
باید جلوی خنده‌ام رو بگیرم که همین‌طوری داره
می‌پره بیرون. می‌دونم این کارها فقط از استرسه، ولی
از این‌که این قدر مسخره بازی درمیارم بدم میاد.
قضیه جدیه و برای نقشه‌مون حیاتیه.
مورگان مثل این جادوگرهای توی دیگ خبیثانه
می‌خنده و می‌گه: «اگه ضربان قلبت کسی رو جذب
نکنه، تکون خوردن این سینه هات کار رو درمیاره.»
اینم از جدی گرفتن قضیه.

جوآن چپ‌چپ به مورگان نگاه می‌کنه، ولی بعدش
لبخند می‌زنه. نفس‌نفس‌زنان می‌گه: «نوبت تو که بشه
چنان پدرت رو دربیارم... صبر کن.»

مورگان دستش رو تکیه می‌ده انگار داره تهدیدش رو
دست کم می‌گیره: «اگه برگشتیم زمین، وقتی داریم
چیزبرگر می‌خوریم و مست می‌کنیم، هر چی خواستی
بگو.»

جوآن نفس‌نفس‌زنان می‌گه: «پایه‌ام. فکر می‌کنی داره
جواب می‌ده؟ دارم خسته می‌شم.»
می‌گم: «تا کسی نیاد نمی‌فهمیم.»

مورگان شونه‌ای بالا میندازه و پیشنهاد می‌ده: «اگه
این جواب نداد، این بار من خفیات می‌کنم.»

جوآن بازوهاش رو تندتر تگون میده و من لبم رو گاز می‌گیرم تا نخندم. همه‌مون می‌دونیم مورگان بلوف نمی‌زنه.

برای اینکه تشویقش کنم می‌گم: «فکر کنم دکتره داره کم‌کم میاد. ما وقتی تو سلول بودیم هیچ‌وقت این‌قدر به خودمون فشار نمی‌آوردیم. این کار خیلی غیرعاده.»

جوآن سرش رو تگون میده، نفس‌هاش به شماره افتاده و پیشونیش عرق کرده. هنوز یک دقیقه نگذشته که در با صدای خش‌خش باز میشه. جوآن جوری طوری مثل یه گونی سیب‌زمینی روی زمین پهن میشه که اصلاً لازم نیست تظاهر کنم نگران شدم.

می‌پرم سمتش و برمی‌گردونمش روی کمر، گوشم رو
می‌چسبونم به سینه‌اش. دکتر دستور میده: «کنار
وایستین.» اسکنرش رو از پالتوش درمیاره و می‌گیره
سمت جوآن. دستگاه شروع می‌کنه به بوق‌زدن و
ابروهای دکتر تو هم می‌ره. زیر لب زمزمه می‌کنه:
«هیچ علائمی از بیماری نمی‌بینم.»

مورگان با چشم‌های گشاد شده از ترس به من نگاه
می‌کنه. بعد یهو غش می‌کنه و روی زمین پخش میشه.
دکتر نگاهی به اون می‌ندازه و دوباره به من نگاه
می‌کنه.

با دست به خودم اشاره می‌کنم و می‌گم: «من حالم
خوبه.» ولی اون باز هم من رو اسکن می‌کنه.
«نمی‌خواستیم الکی وارک رو نگران کنیم.»

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و توی دستگاه روی مچش
حرف می‌زنه: «بیایید بلوک سلول‌ها، شماره A۸.
کمک نیاز دارم.» میره بالای سر مورگان و اون رو هم
اسکن می‌کنه، اخم‌هاش عمیق‌تر میشه.

جوآن ناله می‌کنه: «حالم اصلاً خوب نیست.» انقدر
بازی‌اش مزخرف بود که خودم مور مورم شد. خوب
شد زمین بازیگر نشد و گرنه قطعاً از گرسنگی می‌مرد.
دستش رو می‌گیرم تو دستم و می‌گم: «نگران نباش.
تا ببرنت کلینیک خوب میشی.»

همین که دکتر کارش با اسکن کردن مورگان تموم
میشه، در باز میشه. یکی از امدادگرها با قیافه‌ای
کنجکاو میاد تو.

دکتر سرش رو تکون میده سمت جوآن و میگه: «اون
یکی رو ببر. من این رو می‌برم.» بعد برمی‌گرده سمت

من: «تو هم باید بیای تا مطمئن بشیم به چیزی مبتلا نیستی. اگه بلایی سر تو بیاد، فرمانده به خاطر این سهل انگاری زنده ام نمی ذاره.» این جمله آخر رو طوری زیر لب می گه انگار داره با خودش حرف می زنه نه با من.

می گم: «باشه.»

وقتی از سلول می زنیم بیرون، قلبم داره مثل طبل می کوبه. توی یه حالت شوک و ناباوری دارم دنبالشون می رم. عمراً فکر نمی کردم این جوری جواب بده. مورگان وقتی کسی نگاه نمی کنه چشمک می زنه و من لبخندم رو می خورم. هنوز راه درازی در پیش داریم، ولی حداقل قبل از اینکه کار شروع بشه، متوقف مون نکردن. وقتی وقتش بشه که نقشه فرار رو عملی کنیم، کاملاً آماده ایم.

وارد کلینیک می‌شیم و من مطیعانه می‌پریم روی یکی از تخت‌های معاینه خالی. همون لحظه سفینه با تکون شدیدی وایمیسته و من نزدیکه بیفتم زمین. هر سه تامون فوراً به همدیگه نگاه می‌کنیم.

مورگان سرش رو برامون تکون میده و قلبم وامیسته. دیگه تمرین نیست، وقت اجرای نقشه فراره. یا زمین یا مرگ!

دکتر فحشی به زبون نووار میده، یا حداقل حدس می‌زنم فحش باشه. «برو به فرمانده بگو به محض اینکه خیالم از بابت سلامت این زن‌ها راحت شد، بهش ملحق می‌شم.» بعد از اینکه امدادگر می‌ره، دکتر میره سمت پیشخونی که پر از شیشه‌ها و ابزارهای مختلفه. تا پشتش رو می‌کنه، مورگان از تخت می‌پره پایین و مثل تیر مستقیم می‌ره سمت تجهیزات پزشکی

اون طرف اتاق. حرکت اون من رو هم به جنب و جوش می‌ندازه و دنبالش می‌رم. دکتر با صدای پای ما برمی‌گرده، و وقتی مورگان یه ابزار جراحی رو میده دستم، چشم‌هاش از تعجب گشاد میشه. شبیه تیغه جراحیه و محکم مشتش می‌کنم تو دستم.

جوآن هم به ما ملحق میشه و ابزاری که مورگان بهش داده رو می‌گیره، بعد هر سه تامون آروم‌آروم دور دکتر رو می‌گیریم.

مورگان در حالی که سلاحش رو تکون میده می‌گه: «خب بونز، ما نمی‌خواهیم آسیبی بهت بزنینم، ولی اگه لازم باشه این کار رو می‌کنیم. چرا قضیه رو برای خودت کش ندی و تسلیم نشی؟ کاپیتان آشغالِ وارک دوست نداره ناخواسته به جفتش آسیبی برسه، مگه نه؟»

دکتر در حالی که چشم‌هایش من رو دنبال می‌کنه آرام می‌گه: «نه، دوست نداره.»

مورگان می‌پره پشت سرم و ازم به عنوان سیر انسانی استفاده می‌کند. قلبم از این حرکت بی‌خبرش تند می‌زنه، ولی به زور آرامش می‌کنم. چیزی که به عنوان تمرین شروع شده بود حالا شده واقعیت، و نباید بذاریم وارک سر برسه. اما وقتی اون ابزار چاقومانندش رو می‌ذاره بیخ گلوم، نفس کشیدن یادم می‌ره.

با صدای لرزون و آرام می‌گم: «مورگان؟»
دکتر در حالی که دستش رو به سمت من دراز کرده می‌گه: «بهش آسیب نزنید.» ابروهایش تو هم رفته و واقعاً نگران منه. اگه این قدر حواسم به این دوست

دیوونه‌ام که زده زیر نقشه نبود، شاید تحت تأثیر قرار می‌گرفتم.

مورگان رو به پزشک فضایی می‌گه: «خیلی خب بونز، حالا بگو این عملیات روی زمین قراره چطور پیش بره.» وقتی جوابی نمی‌ده، لبه‌ی تیز ابزار رو بیشتر به گردنم فشار میده تا اینکه از درد توی خودم جمع می‌شم. «کاری نکن دوباره ازت بپرسم.»

شاید دراویان‌ها احساسات‌شون رو نشون ندن، ولی قشنگ معلومه ترسیده. لعنتی، صدای خودِ مورگان هم تنم رو می‌لرزونه. حسابی قاطی کرده و مصمم به نظر می‌رسه، ترکیب خطرناکی برای هر کسی که بخواد جلوش دریاد. حدس می‌زنم اون حرفش درباره الکل شوخی نبوده.

با توپ پر می‌گه: «جزئیات، همین الان.»

«می‌ریم به جای دورافتاده روی سطح زمین که جمعیت کمی دارد ولی زن‌های سالمی توش پیدا میشن. جایی که بهش می‌گین "میزوری". این بار وقت نداریم مثل دفعه قبل که روی تو مطالعه کردیم وقت بذاریم، چون وقت کمه و می‌دونیم شما گزینه‌های خوبی هستین.» نفس عمیقی می‌کشه و ادامه میده: «به ما دستور دادن حداقل پانزده تا زن بگیریم. وظیفه من اینه که قبل از سوار شدن به سفینه، اون‌هایی رو که بیماری یا نقصی دارن غربال کنم و بعد برای آزمایش‌های دقیق‌تر بیمارمشون بالا. وقتی بهترین موقعیت پیش بیاد این سیاره رو ترک می‌کنیم تا توسط یالات ردیابی نشیم.»

مورگان می‌پرسه: «ردیاب‌ها کجان؟»

دکتر پلک می‌زنه: «توی ستون فقرات‌تون. عمراً
بتونید بدون عمل جراحی درشون بیارید.»
«لعنتی.» مورگان به جوآن نگاه می‌کنه: «به‌هرحال
گروگانش بگیر. بعداً یه خاکی به سر این ردیاب‌ها
می‌ریزیم. با ردیاب یا بی‌ردیاب، باید تلاش‌مون رو
بکنیم.»

جوآن سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «قبوله.» میره
سمت دکتر و اسلحه‌اش رو می‌چسبونه به پهلوش.
دکتر خشکش می‌زنه ولی تکون نمی‌خوره.
مورگان با لحن جدی می‌گه: «بونز، ما رو از این سفینه
بر بیرون، اما هوس نکن به بقیه خبر بدی؛ وگرنه
جوآن همین رو تا ته فرو می‌کنه تو کونت که مجبور
بشی با جراحی درش بیاری.»

چپ‌چپ نگاهش می‌کنه ولی برای تأیید چونه‌ای تکون
میده: «از کلینیک برید بیرون و بلافاصله پیچید
سمت راست. هم‌زمان که می‌ریم، راه رو نشون‌تون
می‌دم.»

مورگان دستش رو میندازه دور کمرم و ابزار
ساختگی‌اش رو فشار میده به پهلوم. «مجبوریم بقیه
رو ول کنیم. معلوم نیست چقدر وقت داریم، با وجود
این ردیاب‌ها باید تا جایی که می‌تونیم از اینجا دور
بشیم.»

جوآن سرش رو تکون میده و خیره میشه به دکتر.
با عصبانیت هیس‌کونان می‌گم: «داری چه غلطی
می‌کنی مورگان؟ این توی نقشه نبود.»
میگه: «نمی‌تونم چیزی رو به شانس بسپارم. اگه دکتر
هوس کرد غلطی بکنه، باید قیدش رو بزنه.»

آب دهنم رو محکم قورت می‌دم. اگه مورگان رو انقدر خوب نمی‌شناختم، شاید وسوسه می‌شدم باور کنم برای برگشتن به زمین سر منو هم می‌بره. این فکر همچنان توی سرم می‌چرخه، ولی راه می‌افتیم.

باهم از بخش پزشکی خارج می‌شیم، قدم‌هامون آروم ولی سریعه. قلبم تو گوشم انقدر محکم می‌کوبه که می‌ترسم تا خیلی دیر نشده صدای کسی رو نشنوم.

بدون اینکه به خدمه برخورد کنیم از راهروی اول رد می‌شیم، ولی هنوز چند ثانیه با وحشت کامل فاصله دارم. وارک شاید منو نکشه، ولی کارهای دیگه‌ای ازش برمی‌آد که به همون اندازه آسیب‌زننده‌ان.

احساس اضطراب جایی توی یه رابطه نداره، و این بهم کمک می‌کنه پاهامو یکی پس از دیگری جلو بذارم.

مورگان می‌پرسه: «راست یا چپ؟»

دکتر میگه: «چپ. نزدیک شاتل‌های انتقال باید یه سری آسانسور خلوت‌تر باشه. می‌تونم سیستم امنیتی رو دور بزنم و مستقیماً برم طبقه دوازدهم، عرشه پایینی. اونجا خروجی اضطراری هست.» نگاهش بین من و مورگان جابه‌جا میشه.

مورگان میگه: «راه بیفت بونز.»

«این اسم رو چرا روی من می‌ذاری؟»

«اسم یه دکتر توی یه سفینه فضایی معروفه.»

«من اصلاً این اسم رو نشنیدم، با اینکه به

کهکشان‌های زیادی سفر کردم. واسه چی معروفه؟»

مورگان دستور میده: «هیس. وقت ندارم استارت‌ترک

برات توضیح بدم.»

همین که می‌پیچیم، همه چیز ناگهان متوقف میشه.

دو تا از خدمه وقتی ما رو می‌بینن سر جاشون، می

ایستن قیافه‌های سردرگم‌شون باعث میشه نفسم تو
سینه‌ام حبس بشه.

یکیشون می‌پرسه: «همه چیز روبه‌راهه دکتر؟»
«بله، کاملاً. فرمانده دستور داده از این زن‌ها برای
کشوندن پرورش‌دهنده‌های سالم جدید استفاده بشه،
چون نمی‌خوااییم با نور پرتو ردیاب حضورمون رو به
یالات لو بدیم.» دکتر گلوشو صاف می‌کنه: «باید برم
قبل از اینکه فرمانده بی‌طاقت بشه.»

سرهاشون رو پایین می‌اندازن، هرچند نگاه‌هاشون
توی راهرو دنبال‌مون می‌کنه. مو به تنم سیخ میشه و
اضطراب تمام وجودم رو می‌گیره. وقتی دور می‌شن،
از آه عمیقی که از سینه‌ام خارج میشه نزدیکه خفه
بشم. مطمئن نیستم شک نکرده باشند، ولی از

اونجایی که صدای آژیر خطر نمی‌شنوم، به خیر
گذشتن شون رو امید دارم.

راهمون با آسانسور ادامه پیدا می‌کنه، و اینکه سه تا
زن با لباس خواب دور یه مرد فضایی توی اون فضای
کوچیک جمع شده باشند خیلی خنده‌دار به نظر
می‌رسه. یه بخش از وجودم حس می‌کنه می‌تونه ما رو
حریف باشه، ولی عمداً این کار رو نمی‌کنه چون
نمی‌خواد آسیبی بهمون بزنه. احتمالاً فکر می‌کنه
به‌خاطر ردیاب توی ستون فقراتمون زود گیر
می‌افتیم.

شاید هم حق با اونه، ولی من برنامه‌ریزی کردم که تا
آخرین لحظه برای وارک دردرس درست کنم.
در آسانسور باز میشه و شاتل‌های فضایی جلوی
چشمون سبز میشن. با اون طراحی‌های براق‌شون

خیلی ابهت دارن، اما اصلاً بهشون فکر نمی‌کنم.
هیچ وقت به سفینه‌های فضایی علاقه نداشتم، هرچند
مطمئنم یه فضانورد حاضر بود برای شانس روندن
یکی از اینا یکی از بیضه‌هاش رو بده.

زمین سفت زیر پام ذهنم رو متمرکز نگه می‌داره و
هم‌زمان به سمت نزدیک‌ترین خروجی نیم‌خیز
می‌شیم. انگار همه‌مون حس می‌کنیم چقدر به خونه
نزدیک شدیم و می‌خوایم کار رو زودتر تموم کنیم.
می‌دونم دیگه صبرم لبریز شده. زمین جاییه که
همه چیز منطقیه، جایی که حس نمی‌کنم دارم قلبم رو
به یه الفِ بی‌منطق می‌بازم.

دریچه با صدای هیس باز میشه و با دیدن چمن‌های
سبز و آسمون سرمه‌ای رنگ نزدیکه گریه‌ام بگیره.
هوایی که مورگان به درون سینه‌اش می‌کشه نشون

میده اون هم همین حس رو داره، و قسم می‌خورم
جوآن هم داره اشک شوق می‌ریزه.

مورگان رو به موجود فضایی می‌گه: «ببین بونز،
می‌دونم به محض اینکه خلاص بشی به امنیت خبر
می‌دی، ولی اگه فقط یادت بمونه ما گروگان بودیم نه
مادیان‌های بارور، شاید بتونی چند ثانیه بهمون
فرصت بدی جلو بیفتیم.»

دکتر سرش رو تکیه می‌ده و دلم هری می‌ریزه پایین.
می‌گم: «مورگان، شاید بهتر باشه با خودمون
ببریمش. این طوری نمی‌تونه سریع به بقیه خبر بده.»
می‌گه: «فکر کنم چاره‌ای نداریم. یالا، بریم.» بالاخره
از کنارم تکیه می‌خوره و می‌چسبه به دکتر، سلاحش
زیر نور مهتاب برق می‌زنه.

همین که پاهام تو خاک فرو می‌ره، انگشت‌های پام رو
تکون می‌دم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر از دیدن
خاک خوشحال بشم، و اگه وسط فرار نبودم، قطعاً توی
گل‌ولای فرشته برفی می‌ساختم.

درخت‌ها قدبلند و باشکوه دوروبرمون سر به فلک
کشیدن و ماه رو پوشوندن. هنوز اون‌قدر نور هست
که همه‌چیز رو واضح ببینیم، ولی من از تاریکی شب
استقبال می‌کنم؛ به هر کمکی که بتونه بهمون برسه
نیاز داریم. راهپیمایی‌مون ما رو می‌بره ته جنگل.
صداهاى شبونه از هر طرف بلند می‌شن وقتی
حیوانات شب‌زی از خواب روزانه‌شون بیدار می‌شن.
معمولاً می‌ترسیدم، ولی این‌ها به‌اندازه اون مرد
قدبلند فضایی کنارم خطرناک نیستند.

یا اون‌هایی که قراره دنبالمون بیان، اگه همین الانش
هم راه نیفتاده باشند.

فصل چهاردهم

«چقدر باید بریم جلو؟» جوآن با صدای آرومی
می‌پرسه.

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم؛ مدام این‌طرف و
اون‌طرف رو نگاه می‌کنه.

مورگان با لحنی محکم می‌گه: «باید تا جایی که
می‌تونیم ازشون فاصله بگیریم. باید انقدر دور بشیم
که بی‌خودی به سرشون نزنه دنبالمون بگردن.»

«اون‌ها هیچ‌وقت دست از سرتون برنمی‌دارن.»
با شنیدن صدای دکتر از جا می‌پریم. از وقتی از کشتی
پیاده شده بودیم، حتی یک کلمه هم حرف نزده بود؛

یعنی حداقل توی یک ساعت گذشته. ترس اولیه‌ام جاش رو میده به حرص از این‌همه قاطعیت توی صداش.

با حرص می‌گم: «چرا برنذارن؟ حالا که ما رفتیم، کلی زن دیگه براشون هست که بتونن جاشون بذارن. خیلی راحت می‌تونن جایگزینمون کنن.»

همین که حرفم تموم میشه، می‌فهمم دارم دروغ می‌گم؛ هم به اون‌ها، هم به خودم.

حرف‌های پرشور وارک دوباره توی سرم زنده میشن و از شدت اون همه احساس، تنم می‌لرزه. من زندگی اونم، و آدم دلیل نفس کشیدنش رو همین جوری پرت نمی‌کنه یک گوشه. با این حال، شانه‌ام رو بالا می‌ندازم و فکری رو که توی سرم چرخیده پس می‌زنم. الان

وقت این کارها نیست، وگرنه همین جا می‌پریم و شکست خوره برمی‌گردم سمت کشتی.

دکتر با خونسردی می‌گه: «هر کدوم از شما سه نفر جفتِ یکی هستید. اون‌ها حاضرند بمیرن ولی شما رو جا نذارن. اما تو...» سرش رو می‌چرخونه و با اون چشم‌های فیروزه‌ای‌اش به من نگاه می‌کنه: «تو بچه وارک رو توی شکمت داری. اون هیچ‌وقت بی‌خیالت نمیشه.»

با صدایی که از ترس می‌لرزه می‌پرسم: «صبر کن، چی؟ یعنی چی؟ یعنی من باردارم؟» زانوهام سست میشن و به زور روی پا بندم.

«وقتی توی سلول اسکنِت کردم، نتیجه کاملاً مشخص بود.» وای لعنت به من.

قبل از اینکه اصلاً بفهمم افتادم، باسنم محکم میخوره
روی خاک. دکتر مورگان رو هل میده کنار و کنار من
زانو میزنه. دستگاه اسکنرش رو از تو پالتوش درمیاره
و می‌ذاره روی شکمم. با هر صدای بیپ بیپ دستگاه،
بیشتر احساس ضعف می‌کنم و نزدیکه از هوش برم.
می‌گه: «آروم باش. نفس عمیق بکش. ضربان قلبت
رفته بالا و اکسیژنت داره افت می‌کنه.»
به حرف دکتر گوش می‌کنم، البته فقط برای اینکه
وارک پیداش نشه. همین که می‌تونم چند کلمه حرف
بزنم، به مورگان نگاه می‌کنم. با صدای آرومی می‌گم:
«منو ول کن، برو.»

سرش رو تکون میده و موهای فرش از حرکت سریعی
که می‌کنه، می‌خورن تو صورتش. «عمرأ، لیا.»
می‌گم: «برو، قبل از اینکه برسین اینجا.»

مورگان دستش رو می‌ذاره روی کمرش و چشم‌هاش رو ریز می‌کنه توی چشم‌هام: «جدی فکر کردی می‌تونم بقیه عمرم رو طوری زندگی کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفته؟ یا با این همه عذاب وجدان که تو رو جا گذاشتم سر کنم؟»

می‌گم: «تو حاضری جونت رو برای من فدا کنی و حتی پلک هم نرنی.» لب‌هاش از این باریک می‌شن. جفتمون می‌دونیم راسته.

ادامه میدم: «منم الان دارم دقیقاً همون کار رو می‌کنم. این هدیه‌ای رو که بهت دادم قبول کن و برو.» جوآن این پا اون پا می‌شه و می‌گه: «مورگان، الانه که برسن. احتمالاً اصلاً نمی‌رسیم دور بشیم و این مسخره‌بازی‌ها بی‌فایده است.»

مورگان موهاش رو می‌ندازه پشت شونه‌اش و می‌گه:
«خیلی خب.» اول دکتر رو هل می‌ده کنار، بعد خم
میشه تا بغلم کنه. «احتمالاً دوباره می‌بینمت، چون
حس می‌کنم این آقای استخونیمون لومون داده. اما
اگرم ندیدم، فقط بدون تو خانوادمی و هر روزِ خدا
دل‌تنگت می‌شم.»

بغلش رو جواب می‌دم و اون بخش خودخواهم
امیدواره که گیر بیفتن. «منم همین‌طور، رفیقِ
همیشگی.»

جوآن، مورگان رو می‌کشه سمت درخت‌ها، بعد کمی
دودل برمی‌گرده و نگاهی به من می‌ندازه. دستم رو
می‌برم بالا و براش دست تگون می‌دم.

دکتر در حالی که دوباره حواسش می‌ره پی بررسی
علائم حیاتی‌ام، می‌گه: «گیرش میندازن. حاکم

آینده‌مون جفت اونه، واسه همین وارک همون قدر که اجازه نمی‌ده تو فرار کنی، به اونم اجازه فرار نمی‌ده.»
می‌گم: «امیدوارم هم‌زمان هم اشتباه کنی هم درست بگی.»

سرش رو کج می‌کنه و نور ماه می‌افته رو تار موهای سفیدش. «این جمله تناقض آلود اصلاً معنی میده؟»
«بی‌خیال.»

اسکانش رو می‌ذاره تو جیبش و می‌گه: «نگران نیستم، فقط گیج شدم.» از جاش بلند میشه و دستش رو دراز می‌کنه سمت: «فرمانده هر لحظه ممکنه برسه.»

سرم رو تکیه می‌دم و دستش رو رد می‌کنم:
«می‌دونستی می‌خواهیم فرار کنیم؟ می‌دونم که حرکاتمون رو زیر نظر داشتی.»

«اولش شما و بقیه اسیرها رو زیر نظر داشتیم تا ببینیم خطری برای هم دارید یا نه، اما وقتی دیدیم خبری نیست، ولش کردیم. یه مدتی فقط صداها رو گوش می‌دادیم، ولی بعد از اون همه گریه و داد و فریاد، دوربین سلولتون رو خاموش کردیم و فقط تصویر رو نگه داشتیم.» قیافه‌ای از روی کلافگی به خودش می‌گیره: «توی تمام عمرم این همه سر و صدا یکجا ندیده بودم.»

بریتنی و مورگانِ عزیز. با یادآوردنِ اونا، دلم تیر می‌کشه. «دکتر، می‌تونن یه لطفی در حقم بکنن؟» با احتیاط نگاهی به من میندازه و آبی چشم‌هاش توی تاریکی می‌درخشه. «بستگی داره.» «می‌شه به وارِک نگی که باردارم؟»

با لکنت می‌گه: «اما چرا؟ این همون چیزی بود که می‌خواستیم بهش برسیم، اون هم این قدر راحت و سریع. ما اصلاً ن—»

حرفش رو قطع میکنم: «آره یا نه؟» این که جوری در مورد من حرف میزنه انگار یه موش آزمایشگاهی‌ام یا یه سگِ پشمالو، کاری میکنه که دندون‌هام روی هم ساییده بش. «شماها آزادی رو از من گرفتید. حداقل نمی‌ذارید این یکی رو داشته باشم؟»

با این حرفش، حواسم جمع می‌شه: «به یک شرط.» می‌گه: «باید قول بدی به هیچ شکلی به بارداریت صدمه نزنی. امید آینده‌ ما توی رحم توئه، و من این قضیه رو دست کم نمی‌گیرم.»

حرفش مثل یه مشت محکم می‌خوره تو شکمم. نفس حبس شده‌ام با صدا میاد بیرون و سنگینی حرفش روم

سنگینی می‌کنه. من و بچه‌ام، به همراه بقیه بچه‌هایی که قراره به دنیا بیان، تنها امید این آدم‌فضایی‌ها هستیم. با هضم این قضیه، تمام خشمم فروکش می‌کنه. از اولش هم قصد نداشتم به خودم صدمه بزنم، و هنوزم با دزدیده‌شدنم مخالفم، اما...

اونا آدم‌های بدی نیستن، فقط برای ادامه‌ی نسلشون مستأصل و درماندن.

با صدای آرومی می‌گم: «قرار نیست به خودم صدمه بزنم. این بچه همون قدر که مال وارِ که، مال منم هست. حتی شاید بیشتر.»

«فرزند تو همون معجزه‌ایه که براش دعا می‌کردیم، لیا.»

با شنیدن اسمم از دهن اون، توی خودم جمع می‌شم. تا این لحظه، دکتر با من مثل یه دستگاه جوجه‌کشی

متحرک رفتار کرده بود، اما حالا داره مستقیم تو چشم‌هام نگاه می‌کنه و اسمم رو طوری صدا می‌زنه که انگار بیشتر از غریبه‌ایم. عجیبه، اما رفتارش حس خوبی داره؛ حتی محترمانه و مقدسه.

«ممنونم، برکستن.»

حالا نوبت اونه که تعجب کنه. این احتمالاً بیشترین حدِ احساسیه که تا حالا ازش دیدم. از روزی که برای اولین بار دیدمش، هیچ‌وقت سر هیچ قضیه‌ای این‌طور واکنشی نشون نداده بود.

«می‌تونم یه سؤال بپرسم؟» وقتی سرش رو تکیه می‌ده، ادامه می‌دم: «ناموری یعنی چی؟»

پلک می‌زنه، انگار مطمئن نیست باید بگه یا نه. «این یه اصطلاحِ محبت‌آمیزه که فقط مخصوصِ جفت‌هاست. کلمه‌ای بسیار محترم و مقدس، که نباید

همین جوری و سبک سرانه ازش استفاده کرد. ترجمه
دقیقش میشه «مرکز قلب من». برخلاف شما انسان‌ها،
قلب ما پنج دریچه داره. دریچه‌ی پنجم توی وسط
قرار داره و بقیه رو سرپا نگه میداره. این تکه‌ای از
قلب تنها بخشیه که هیچ‌وقت قابل جایگزین کردن
نیست.» مکشی میکنه و میگه: «به عبارت دیگه، یه
جفت، غیر قابل جایگزین، حیاتی و نگهدارنده‌ی قلبِ
مرد دراویانیه که بهش تعلق داره. این یه لقب پراز
افتخاره. هر وقت وارک تو رو با این اسم صدا میکنه،
داره میگه تو قلبِ اونی.»
و... خب، دوباره نفسم بالا نمیاد.
در حالی که پشت سر من رو نگاه می‌کنه، می‌گه:
«دارن میان.»

سرم رو کج می‌کنم تا ببینم چه چیزی رو شنیده که
من نمی‌شنوم. چند دقیقه‌ی دیگه طول میکشه تا
صداها‌ی قدم‌ها به گوشم برسه. وقتی صداها نزدیک‌تر
میشن، باهاش درخششِ موهای نقره‌ای لابه‌لای
درخت‌ها و چشمه‌های آبی درخشان رو میبینم. به جز
چشمه‌های وارک. چشمه‌اش از هر شبِ دیگه‌ای
تاریک‌تره.

خودم رو برای عصبانیتش آماده می‌کنم و به خودم
یادآور می‌شم که صدمه‌ای بهم نمی‌زنه و هر ثانیه‌ای
که با من تلف می‌کنه، فرصت بیشتری به مورگان
می‌ده تا فرار کنه. با این حال، تمام فکرهایی که
درباره‌ی امنیتِ تضمین‌شدم داشتم، با دیدن قیافه‌اش
دود میشه و میره هوا.

قیافه‌اش اونقدر لعنتی غضبناکه که دارم از موندنم
پشیمون می‌شم.

در یک صدم ثانیه، وارِک کنارمه؛ دست‌هاش روی
دست‌وپاهام کشیده می‌شن تا ببینه زخمی شدم یا نه.
وقتی میبینه سالمم، دست‌های لرزانش رو می‌ذاره
روی صورتم. نفس‌زنان می‌گه: «ناموری... ردیابت
نشون داد که حالت خوب نیست. ترسیدم اتفاق بدی
افتاده باشه.»

دهنم رو باز می‌کنم تا چیزی بگم، هر چیزی، اما
نمی‌تونم. شاید از نظر جسمی دیگه حالم بد نباشه، اما
از نظر روحی قطعاً داغونم. حتی الان هم وسوسه
می‌شم بپریم وسط و بگم باردارم؛ شاید فقط برای اینکه
بغلم کنه و بهم اطمینان بده همه‌چیز درست می‌شه.

انگار که ذهنمو خونده باشه، بلندم می‌کنه و تو بغلش
محکم فشارم میده. همون لحظه‌ست که گروه بزرگ
خدمه رو می‌بینم که ساکت و در فاصله‌ای محترمانه
پشت سر وارِک ایستادن. هر کدومشون یه زنِ
بی‌هوش انسان رو روی دست حمل می‌کنن.

شمردن رو روی عدد بیست متوقف می‌کنم چون
اضطرابم دوباره سر به فلک می‌کشه.

وارِک نگاهی به دکتر می‌ندازه و با زبان نوواری سرش
داد می‌کشه؛ کلماتش خشن و پر از توبیخن. برکستن
با صدایی آروم جواب میده و فقط بعد از رد و بدل
شدن چند کلمه، شانه‌های وارِک شل می‌شن. به من
نگاه می‌کنه؛ دور چشم‌هاش آبیّه اما سیاهی هنوز
غالبه.

هنوز عصبانیه، اما کمتر. هوف!

مثل دزدهایی که هستند، این آدم فضایی‌ها با عجله برای فرار به سمت کشتی راه می‌افتن. وارِک قدم‌هاش رو کند می‌کنه تا بین ما و بقیه فاصله بیفته. برکستن با ابروی بالا رفته برمی‌گرده نگاهش کنه، اما فقط یک کلمه از فرمانده کافیه تا دکتر ۱۸۰ درجه بچرخه و من و وارِک رو تنها بذاره.

دستگاه روی مچش بوق می‌زنه و وقتی به من نگاه می‌کنه، توی خودم جمع می‌شم.

لب‌هاش شقیقه‌ام رو لمس می‌کنه و می‌گه: «دست از این‌همه نگرانی بردار. شاید عصبانی باشم، اما هیچ‌وقت بهت صدمه نمی‌زنم.»

«پس اون‌هایی که دوست‌شون دارم چی؟»

سر جاش خشکش می‌زنه و من صورتم رو توی سینه‌اش پنهان می‌کنم.

«نگاهم کن.» این صدای فرماندهی یک کشتیه؛
همونی که توقع داره بدون چون و چرا و درنگ ازش
اطاعت بشه.

آب دهنم رو قورت می‌دم و بالاخره جرات پیدا می‌کنم
توی چشم‌هاش نگاه کنم. چشم‌هاش مثل سنگ
عقیق سیاهن. حداقل می‌فهمم هنوز شاکیه. هورا!
«لیا، من می‌دون...» سرش رو به طور ناگهانی تگون
میده جوری که موهاش تو هوا می‌چرخه و چشم‌هاش
مثل برق این طرف و اون طرف رو می‌پاد.

بعد، در یک لحظه نفس از سینه‌ام می‌ره وقتی وارک
من رو به سینه‌اش می‌چسبونه و با تمام قوا شروع به
دویدن می‌کنه. با اینکه دلم می‌خواد بپرسم چه خبره،
می‌دونم الان وقتش نیست. اولویت اولش امنیت منه،
و وقتی اون داره می‌دوئه، وظیفه من اینه که خفه شم.

کشتی توی مهِ دوردست پیداست و نورهای درخشان
داخلش روی رمپ پهن شدن. خدمه گروگان‌های
خوابیده‌شون رو سریع می‌برن داخل، اما برکستن دم
در منتظر ایستاده.

دکتر در حالی که به سمت من سر تگون می‌ده،
می‌پرسه: «می‌خوای پیشش بمونم؟»
وارک می‌گه: «برو بخش پزشکی. مطمئن شو زنها
امن، بعد برای پرواز سریع آماده شو.»
«چشم، فرمانده.»

دکتر که همیشه خونسرده، با دو می‌ره سمت بخش
پزشکی. قلب من هم توی سینه‌ام می‌دوئه. وقتی او
این قدر عجله داره، یعنی اتفاقی قراره بیفته.
وارک دوباره شروع به دویدن نمی‌کنه، اما قدم‌های
بلندش در عرض چند ثانیه ما رو می‌رسونه به

آسانسور. وقتی درها باز می‌شن تا پیاده بشیم، با کنجکاوی اطراف رو نگاه می‌کنم چون تا حالا این قسمت کشتی رو ندیده بودم. یک اتاق بزرگ دایره‌ای شکله که هر دو قدم به دو قدمش صفحه‌نمایش کامپیوتر قرار داره. جلوشون صفحه کلید بزرگی از علائم هست که خدمه با انگشتاشون سریع روشن می‌زنن. وسط اتاق سه صندلی بزرگ قرار داره و یک آدم‌فضایی ناشناس روی صندلی سمت راست نشسته. چند جفت چشم روم می‌چرخه، اما همین که وارک سرفه‌ای می‌کنه، همه برمی‌گردن روی مانیتورهاشون. صدای آشنایی می‌گه: «فرمانده، برای بلند شدن آماده‌ایم، اما به نظر می‌رسه یک جنگنده یالات از قبل رو ما قفل کرده.» نگاهی می‌اندازم و کید رو می‌بینم؛ همون محافظ موقتم موقع حمله سوسمارها، که جلوی

اتاق نشسته. یک‌بار سرش رو برام تگون میده و منم جوابش رو می‌دم.

وارک دستور می‌ده: «ما رو به اندازه کافی از سیاره دور کن تا آسیبی بهش نرسه، بعد دستور پرواز هاپردرایو رو صادر کن. جنگ رو از انسان‌ها دور می‌کنیم.»

من رو روی صندلی خالی کنار خودش می‌نشونه و لب‌هاش رو میاره دم گوشم: «از این صندلی تگون نمی‌خوری تا بهت اجازه بدم.»

منتظر نمی‌مونه تا جوابش رو بدم یا چیزی بگم. چهره‌اش دیگه اون نگرانی چند دقیقه پیش رو نداره و جاش رو داده به همون چهره جدی و خشکی که از افراد قبیله‌اش سراغ دارم.

وارک دستور می‌ده و خدمه با تأیید پاسخ می‌دن، اما چون همه به زبان نوواریه، چیزی ازش سر در نمی‌آرم. و راستش، مطمئن نیستم دلم بخواد بدونم چه خبره. این قدر به چرخیدن در آرامشِ فضا عادت کرده بودم که تنبل شده بودم. نه اینکه کنترلی روی امنیت کشتی داشته باشم، اما دیگه دست از این برداشته بودم که منتظر باشم از پشت هر گوشه سوسمارهای آدم‌خوار بپرن بیرون. واقعاً به یک شمشیر نوری احتیاج دارم.

فصل پانزدهم

«کید، قبل از اینکه ارتباط رو وصل کنی، دور جفتم
هولوگرام بذار.» وارک در حالی که نگاهش برای
لحظه‌ای روی من ثابت می‌مونه، اینو می‌گه.
«انجام شد، قربان.»

وارک می‌گه: «ارتباط رو برقرار کن.»
تصویر سه‌بعدی و تمام‌قدی از یک موجود خزنده
فضایی جلوی اتاق ظاهر میشه. با اینکه می‌دونم این
فقط یه تصویره و وجود فیزیکی نداره، از ترس می‌پرم.
حس چنگ‌هایی که دور گردنم حلقه شده بودن، هنوز
خیلی زنده‌تر از اونی که بشه فراموشش کرد.
خزنده می‌گه: «درود، دراویان‌ها.»

وارک سری تکنون میدہ و میگہ: «یالات. من وارک هستم، فرمانده فینیکس و از خاندان کایمار. دارم با چه کسی صحبت می‌کنم؟»

«من تولاک هستم، فرمانده این کشتی. با توجه به اینکه توی قلمرو ما هستید، این کشتی فقط یکی از ده‌ها کشتی ماست.»

وارک با یک تکنون سریع سر میگہ: «عذر می‌خوام. ما فقط برای تعمیرات روی این سیارہ کوچیک فرود اومدیم، همین و بس. راستش داشتیم برای بلند شدن آماده می‌شدیم کہ شما پیام فرستادید.»

موجود تکرار می‌کنہ: «تعمیراتِ کوچیک؟ آیا هیچ‌کدوم از کشتی‌های گشت ما رو دیدہ‌اید؟ گمشده.»

«نہ، متأسفانہ ندیدم.»

نگاه زرد و گربه‌مانند خزنده روی من می‌افته و میگه:
«دروغ.»

توی صندلی خشکم می‌زنه و سعی می‌کنم هیچ واکنشی از خودم بروز ندم، اما مردمک‌های عمودی اون موجود از من برنمی‌گرده. هولوگرام باید جلوم قرار داشته باشه وگرنه همه باید جیغ و داد راه می‌انداختن، اما طوری که خزنده به سمتم نگاه می‌کنه، انگار قشنگ می‌تونه منو از زیرش ببینه. باید جلوی این حس رو بگیرم که دلم می‌خواد به وارک نگاه کنم.

بالاخره نگاه اون موجود از روی من برداشته میشه.
«این دروغ‌ها کار دستتون میده، مگه اینکه بگید توی قلمرو ما دنبال چی هستید.»

وارک میگه: «تعمیرات بود و همین و بس. تولاک، من اصلاً دلم نمی‌خواد وارد درگیری‌ای بشم که به جنگ ختم بشه. این کار به نفع هیچ‌کدوممون نیست.»

«می‌بینم که حقیقت رو نمی‌گید. پس همونطور باشه.»

کاملینک قطع میشه و تصویر خزانده از بین میره. چند نفر از خدمه به زبان نووار اطلاعاتی رو به وارک می‌گن و اون هم بلافاصله جواب میده.

دستوراتش حتی وقتی که کشتی تگون می‌خوره و می‌لرزه هم با اعتماد به نفس به نظر می‌رسن. برای اینکه لیز نخورم، دسته‌های صندلی رو محکم می‌چسبم و سعی می‌کنم صدای دستور دادنش رو از میان صدای شلیک سلاح‌ها و آژیرهای خطر بشنوم.

وارک رو به من می‌کنه و میگه: «کید برمی‌گردونتت به همون اتاقی که امن‌تره.»

سرم رو تګون میدم و بلند میشم، اما همین که کشتی به یک طرف خم میشه، نزدیکه بخورم زمین. وارک در حالی که تعادلهم رو حفظ می‌کنم فریاد زنان دستور می‌ده، اما همین که کارش تموم میشه، دستش رو می‌گیرم.

می‌گم: «مراقب خودت باش.»

لب‌هاش رو از هم باز می‌کنه انگار می‌خواد چیزی بگه، اما بعد اونا رو محکم رو هم فشار میده و سر تګون میده. هر چی که می‌خواسته بگه باید صبر کنه. کید به من اشاره می‌کنه و دنبالش از اتاق بیرون می‌رم، اما وقتی قدم‌هام سست میشن، بازوم رو می‌چسبه. بهش نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم تا ازش تشکر کنم.

وارک برمی‌گرفته سر دستور دادن‌هاش، اما چشم‌های
سیاهش قفل میشه روی دست کید که بازوم رو گرفته.
و تا وقتی که در بسته بشه، چشم از من برنمی‌داره.
کید که خیلی عجله داره، عملاً منو هل می‌ده توی اتاق
و در نزدیکه روی انگشت‌های پام بسته بشه. کشتی
به پهلوی تون می‌خوره و من خودم رو به طور غریزی
به دیوار تکیه میدم تا منتظر بشم وضعیت عادی بشه.
به محض اینکه اوضاع آروم میشه، پتو و بالشی
برمی‌دارم و میرم سمت دستشویی. هر کی منو ببینه
فکر می‌کنه دیوونه شدم، اما من اهل کانزاس هستم و
با اولین نشانه از گردباد، می‌رم پایین‌ترین طبقه خونه
یا امن‌ترین اتاق بدون پنجره. توی این وضعیت، وان
حمام امن‌ترین جا برای منه.

مگر اینکه کشتی منفجر بشه و پودر بشه، که اون وقت دیگه فرقی نمی‌کنه.

در آستانه افسردگی، این فکر رو از سرم بیرون می‌کنم. زندگی من از وقتی وارک منو آورد توی این کشتی به شدت تغییر کرد، اما حالا با وجود بچه و بدون دوست صمیمی‌ام، خیلی بیشتر از قبل زیر و رو شده.

کشتی دوباره تکون می‌خوره، اما من بیشتر توی تخت موقتم توی وان فرو می‌رم. انگار به اندازه کافی توی دستشویی مسخره به نظر نمی‌رسم که شروع می‌کنم به گریه کردن. اشک‌های درشت و از سر دلسوزی به حال خودم. دلم برای مورگان تنگ شده، دلم برای خونه‌ام تنگ شده، و اصلاً دلم نمی‌خواد باردار باشم. هرچقدر هم که مراقبت‌های وارک رو دوست دارم، اما

همه چیز همیشه طبق خواسته اونه و از این حال به هم می خوره. حالا که به خاطر بچه به شکلی عمیق تر بهش وابسته ام، بعید می دونم دیگه هیچ وقت بتونم باهاش برابر باشم. البته که اهمیتی نداره. رابطه ما اصلاً عادی نیست.

شروع می کنم به هق هق کردن، جوری که سینه ام از شدت گریه می لرزه. شاید این فقط هجوم هورمون ها به خاطر بارداری باشه، اما یه دختر حق داره وقتی با این واقعیت کنار میاد که قراره یک مولد دائمی باشه، ناراحت باشه. رابطه جنسی عالی برای جبران یک زندگی در اسارت کافی نیست. شاید می تونستم با زیر و رو شدن دنیام کنار بیام اگر وارک واقعاً دوستم داشت. اما به جای عشق، این تستسترونِ فضاییه که داره احساساتش رو نسبت به من کنترل می کنه.

حدس می‌زنم دیکش دوستم داره، اما این اون عشقی نیست که من انتظارش رو دارم.

کشتی چنان شدید می‌لرزه که برای لحظه‌ای از غم و غصه‌ام بیرون میام. موتورها با صدای بلندی تولید می‌کنن و من لبه‌های وان رو می‌چسبم تا برای شتاب‌گرفتن آماده بشم. همون‌طور که حدس می‌زدم، با سرعت سرسام‌آوری میریم تو فضا. دعا می‌کنم تا این مرحله از دست اون تمساح‌های لجباز فرار کرده باشیم، چون دلم می‌خواد مهمانی غصه خوردنم رو ادامه بدم.

و همین کار رو هم می‌کنم، برای مدت‌ها، تا اینکه از هوش می‌رم.
«لیا!»

صدای بلند غرش وارک بیدارم می‌کنه. توی وان کش
و قوسی به خودم میدم و دهنم رو باز می‌کنم تا
صداش کنم که وارد دستشویی میشه. نگاهش سیاه
سیاهه وقتی روی من می‌افته.

نفس راحتی می‌کشه و شونه‌هاش می‌افتن پایین.
«توی نجاریا داری چی کار می‌کنی؟»

شونه‌ای بالا می‌ندازم. می‌تونم دلیل کارم رو براش
توضیح بدم، اما از نظر روحی و جسمی کاملاً خسته‌ام.
تازه، اصلاً برام مهم هم نیست. در واقع، در این نقطه
از زمان هیچی برام مهم نیست. به نظر می‌رسه لیوان
من دیگه نیمه‌خالی نیست. کامل خالیه.

اخمی به من می‌کنه اما منو با پتو و همه‌چیز بغل
می‌کنه و از دستشویی میاره بیرون. بعد از اینکه روی

تخت میزارتم و پتو رو تا دور کمرم بالا می‌کشه و مرتب میکنه.

خیره به سقف می‌مونم و توی اعماق ذهنم گیر می‌افتم. اون‌جا ساکنه و دردش کمتر از واقعیتیه. می‌دونم کاری که دارم می‌کنم به سلامت روانم لطمه می‌زنه، اما توی ذهنم توی دهن شخصیت روانشناسم مشتم می‌زنم. قراره هر جوری که خودم صلاح می‌دونم از این شرایط عبور کنم، و تا وقتی به بچه آسیبی نزنم، هیچ‌کس هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. حتی خودم.

وارک در حالی که لباس عوض می‌کنه نگاهی به من میندازه اما چیزی نمی‌گه. می‌خزه توی تخت و بلافاصله دستشو دوره کمرم میندازه و منو به خودش می‌چسبونه. به این فکر می‌کنم که هولش بدم عقب،

اما از این ایده صرف نظر می‌کنم. سرپیچی کردن انرژی زیاد و حوصله می‌خواد که من ندارم.

بدن گرمش به پهلوم می‌چسبه، اما من تکون نمی‌خورم. یه لحظه بعد می‌بینم داره خم میشه روی من و صورتش مستقیم میاد توی میدان دیدم. دور چشم‌های روشنش رگه‌های آبی رنگی هست، اما سیاهی اصلی سرجاشه.

خوبه، هر دو حالمون گرفتست.

با صدای آرومی مثل اینکه با یک بچه ترسیده حرف بزنه، میگه: «در امانی، ناموری. اجازه نمی‌دم اتفاقی برات بیفته.»

موهامو از پیشونیم کنار می‌زنه و خیره بهم نگاه می‌کنه. دقیقه‌ها رو نمی‌شمرم، اما این کار رو برای مدت طولانی ادامه میده. و من نادیده‌اش می‌گیرم.

می پرسه: «چیزی می خوای؟»

سرم رو تگون میدم و چشمام رو می بندم. نگاه کردن به این صورت زیبا سخته. بخشی از وجودم امیدواره که یه روز دوستم داشته باشه، اما این به اندازه برگشتن من به زمین جزء کمترین احتماله.

دیگه چیزی نمی گه، که از این بابت ممنونشم. در عوض منو بغل می کنه و بازوش رو دورم نگه می داره. طولی نمی کشه که خوابم میبره، اما به محض اینکه خوابم می بره، یه بچه مو نقره ای وارد خوابهام میشه. برای سه روز آینده — یا همون چرخه های خورشیدی، طوری که وارک صداشون می زنه — می خوابم، غذا می خورم و به هیچی خیره می شم. و حتی یک بار هم تلاش نمی کنه باهام رابطه جنسی داشته باشه. این

احتمالاً به نفعمه چون در غیر این صورت بیشتر از قبل
ازش کینه به دل می‌گرفتم.

روز اول که حالم این‌طوری بود، وارک تلاش کرد
اطلاعاتی از زیر زبونم بکشه، اما تمام چیزی که بهش
دادم جواب‌های تک‌کلمه‌ای بود. بالاخره بی‌خیال شد،
اما خطوط نگرانی روی پیشونیش انگار یک‌شبه
عمیق‌تر شدن. برکستن هر روز می‌اومد تا معاینه‌ام
کنه و حدس می‌زنم به دستور وارک بود. دکتر بعد از
یک تشخیص دقیق، آروم به وارک می‌گفت سالم
هستم و بعد می‌رفت. بعدش وارک زیر لب غرولند
می‌کرد، و احتمالاً فحش می‌داد.

امروز برکستن چیزی به زبان نووار به وارک می‌گه.
بلافاصله مشکوک می‌شم و به عنوان هشدار به دکتر
خیره می‌شم. هنوز به وارک نگفتم باردارم، اما دلایلش

اینه که خودم هنوز باهاش کنار نیومدم. فقط بعد از اینکه خودم هضمش کردم بهش می‌گم. امیدوارم تمام ۹ ماه طول نکشه. یا هر مدت زمانی که دوره بارداری با توجه به اینکه از دو گونه متفاوت هستیم طول می‌کشه. تا وقتی که به اندازه مدت زمان بارداری فیل طولانی نباشه، فکر کنم زنده بمونم.

برکستن نگاهش رو به من می‌دوزه، اما چشم‌هاشو می‌دزده. از روی عذاب وجدان؟ مطمئن نیستم. سخته بفهمی این بیگانه‌ها چه حسی دارن چون خیلی تو پنهان کردن احساساتشون ماهرن. بالاخره می‌ره، اما وارک قبل از بسته شدن در یه نگاهی بهم میندازه.

نگاهمو ازش می‌دزدم، چون اصلاً دلم نمی‌خواد سر حرف رو باز کنم. این سه روز همه‌چیز آروم بوده و اصلاً نمی‌خوام گند بزنم به این آرامش. راستش تعجب

کردم که این فازِ غصه و افسردگی‌ام این‌قدر دووم آورده. انتظار داشتم وارک به محض اینکه از دست یالات درامون موندیم، بیفته دنبالم، ولی این‌طوری نشد.

حداقلش اینه که دیگه قرار نیست دوباره حمله بشم. هاه‌ها.

می‌ره اون‌طرف اتاق و روی تخت کنارم می‌شین، اما من ساکت می‌مونم. دستش جلو میاد تا چونم رو بگیره و صورتمو آروم به سمت خودش برگردونه. ظاهراً فرمانده دوست نداره نادیده گرفته بشه.

چشم‌هامون به هم می‌خوره. چشم‌های اون سیاهه و پر از نگرانی، و مال من احتمالاً خالیه و پر از بدبختی. «لیا، نمی‌تونم ادعا کنم می‌فهمم چی داره به سرت میاد، اما دیگه این رفتارت رو تحمل نمی‌کنم.»

«چه بد.» حرف از دهنم می‌پره بیرون، قبل از اینکه
بتونم جلوی خودم رو بگیرم.

وارک الان دقیقاً گزینه‌ی ایده‌آلی برای یه بیلبورد با
عنوان «داری چه گوهی می‌خوری؟» شده. اگه اون قدر
حالم گرفته نبود که بخوام از این لحظه لذت ببرم،
حتماً می‌زدم زیر خنده. یا کلاً برای هر چیز دیگه‌ای.
چشم‌هام رو ریز می‌کنم و می‌گم: «فرمانده، اینکه آدم
هیچ کنترلی روی زندگیش نداشته باشه حس خیلی
بدیه، مگه نه؟ دقیقاً همون قدر آزادی بهت می‌دم که
از وقتی اومدم توی این کشتی به من دادی. حتی به
اندازه یک مثال هم نه. حس گندیه، مگه نه؟»
چونه‌ام رو از دستش بیرون می‌کشم و مسابقه خیره
شدن به سقف رو از سر می‌گیرم.

می‌گه: «تو آدم لجبازی هستی» و از روی تخت بلند میشه. از اقامتگاه خارج میشه و من تو فکرم که حالا قراره چه واکنشی به این سرکشی‌ام نشون بده.

مطمئن نیستم غریزه جفت‌گیری‌اش ترغیبش کنه کاری به جز مراقبت کردن از من و خوابیدن با من انجام بده. آیا اصلاً وارک به خوشبختی من اهمیت میده؟ یا فقط تا وقتی که به رابطه جنسی‌اش برسه و در نهایت صاحب فرزند بشه خوشحاله؟

بیشتر توی پتوها فرو می‌رم و توی همین فکرها هستم که در باز میشه.

«لیا!»

با شنیدن صدای مورگان، از جا می‌پریم و موجی از ناباوری تمامه وجودمو پر میکنه. خودِ، خودش، موهای فرشِ موقعی که با پرش وارد اتاق میشه تکنون

می خورن. می پره روی تخت و دستاش رو دورم حلقه می کنه. از روی شونش، نگاه وارک رو می بینم. به دیوار تکیه داده و داره منو نگاه می کنه انگار منتظر چیز خاصی. اصلاً نمی دونم چی.

سرم رو براش تکون میدم، که حکم یک تأیید یا نشانه کوچکی از تشکر به خاطر آوردن مورگان پیش منه. شاید واقعاً به خوشبختی من اهمیت میده، حتی اگر خیلی کم باشه.

چونه اش رو پایین میاره و نگاهم رو جواب میده، اما مورگان ازم جدا میشه و جلوی دیدم رو می گیره. می پرسم: خب، پس بالاخره گیرت انداختن، هان؟ مورگان پوزخندی می زنه و میگه: «این لعنتی ها... راستش، فکر می کنم بونز داشت با ما بازی می کرد. تازه اگر هم بازی نمی کرده، مهم نیست چون من اصلاً

نمی‌تونستم تحمل کنم که تو رو پشت سر بذارم و برم.»

در باز میشه و سر مورگان به سمت وارک می‌چرخه و به من این امکان رو میده که رفتنش رو ببینم. چشم‌هاش رو توی حدقه می‌چرخونه و بهم لبخند می‌زنه. «اصلاً مشتاق نیستم انکوباتور (دستگاه جوجه‌کشی) کسی بشم، اما شاید بتونیم با هم از پس این قضیه بریایم. اصلاً کجا بودی؟ یعنی کاپیتانِ آشغال تو رو اینجا حبس کرده بود؟»

سرم رو تکون میدم. «فکر نکنم. توی تخت دراز کشیده بودم و افسرده بودم.»

مورگان لبخندی می‌زنه و میگه: «خب حالا من این‌جام، پس دیگه خبری از این کارها نیست. خیلی خیلی خوشحالم که می‌بینمت.»

زیر گریه می‌زنم.

«وای عزیزم!» مورگان بازویش رو دور شونم می‌پیچه.

«این یارو چه بلایی سرت آورده؟»

با لکنت می‌گم: «ه-هیچی. فقط خیلی از باردار شدن

می‌ترسم، و مدام آرزو می‌کنم کاش وارک حسی بهم

داشت. این جفت بودن باهاش رو خیلی راحت‌تر

می‌کرد.»

مورگان طوری به من نگاه می‌کنه که انگار لختم یا غذا

لای دندونام گیر کرده.

«چی؟»

لبخند ملایم و مهربونی بهم می‌زنه. «تو بهش حس

پیدا کردی.»

«ها؟ عمراً.» برای تاکید روی حرفم سرم رو تکون

میدم.

«چرا، پیدا کردی.»

«من؟»

«آره.»

با صدای آرومی نجوا می‌کنم: «لعنت به من... آره، کردم.»

«تنها دلیلی که این قدر به هم ریختی اینه که عاشقش شدی و اون احساسات تو رو نداره. اگر داشت، همین الان با هم توی فضا پرسه می‌زدید. درباره بچه چیزی بهش گفتی؟»

می‌گم: «هنوز بهش نگفتم و از برگستن قول گرفتم چیزی نگه. بونز همون برگسته.»

«آهان، فهمیدم. خب، بارداری فقط داره به ناامنی‌هات اضافه می‌کنه چون با قلب و تنت درگیر ماجرا شدی، اما اون نشده.»

آهی می کشم و با ناباوری سر تگون میدم. «تو از کی تا حالا شدی روان شناس؟ فکر می کردم این کار منه.» «لیا من تو رو می شناسم. همیشه نگران بودم که مبادا عاشق همون مردی بشی که بکارتت رو گرفت، و حق داشتم. حداقل این یکی مرده خیلی برات مایه می ذاره جوری که لازم نیست نگران باشی بخواد با کس دیگه عوضت کنه. از چیزهایی که من از پیوند جفت گیری دیدم، قضیه خیلی جدی تر از این حرف هاست.» می گم: آره. اینکه خودت طرف حساب این ماجرا باشی خیلی جالبه.

مورگان لب هاش رو جمع می کنه و میگه: «اصلاً به این فکر کردی که برای اون چطوریه؟ اینکه این قدر به کسی متصل بشی که تازه دیدیش، و حتی از گونه خودت هم نیست؟ این باید خیلی سخت باشه. چقدر

خوشحالم که این پیوند جفت‌گیری یک‌طرفه است.
اگر منم نمی‌تونستم جلوی جذب شدن به یه همچین
آدمی رو بگیرم، خیلی عصبانی می‌شدم.»

حرف‌های مورگان مثل یک قطار باری به من می‌خوره.
هم من و هم وارک به شکل‌های مختلفی به هم اهمیت
می‌دیم، اما هر دو احساس آسیب‌پذیری شدیدی
می‌کنیم. از نظر عاطفی جای ترسناکی است و شرط
می‌بندم برای اون هم تجربه جدیدیه. می‌دونم برای
من که هست. هیچ‌وقت این‌قدر غرق یک مرد —
بخشید، یک موجود فضایی — نشده بودم. اینکه اون
احساساتش رو سرکوب می‌کنه به این معنی نیست که
ندارشون. من فقط باید راهی پیدا کنم تا بفهمم توی
قلبش چی می‌گذره.

در حالی که بغلش می‌کنم می‌گم: «مورگان، تو یک نابغه‌ای.»

«معلومه که هستم. حالا فقط به من بگو چرا؟»
خنده‌ام می‌گیره، خنده‌ای که حال رو جا می‌آره.
«باعث شدی بفهمم وارک چرا این‌طوری رفتار می‌کنه.»

«منظورت به جز اینکه یک عوضیه؟»
با آرنج طوری هلش می‌دهم. «به جز اون.»
«خب حالا می‌خوای با این اطلاعات چی کار کنی؟»
شونه‌ای بالا می‌ندازم. «راستش رو بخوای مطمئن نیستم. نمی‌تونم مجبورش کنم چیزی رو حس کنه که تو وجودش نیست، و اگر واقعی نباشه اصلاً نمی‌خوامش.»

«لیا، اون قطعاً به حس‌هایی بهت داره. شاید عشق
باشه شاید هم نباشه، اما به این معنی نیست که
بالاخره عاشقت نشه.»

«فقط دلم می‌خواست می‌تونستم بفهمم بالاخره چی
میشه.»

مورگان میگه: «خب چرا از خودش نمی‌پرسی؟»
تقلید می‌کنم: «چرا از خودش نمی‌پرسی؟ جوری
رفتار می‌کنی انگار خیلی کاره راحتی.»
چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و میگه: «اگر نپرسی، خودم
می‌پرسم.»

می‌گم: «مورگان!»
با تمسخر میگه: «لیا!»

با یک بازدم نمایشی می‌گم: «باشه. فقط آماده باش
اگر واکنش درستی نداد، تکه‌های باقیمانده منو از
روی زمین جمع کنی.»

با آهنگ می‌خونه: «تکه مکه نداریم. اون بیگانه‌ی
احمق اگر عاشقت نشه، واقعاً یک روانی تمام‌عیاره.»
«خب، اگر مردهای همه‌ی گونه‌ها شبیه هم باشند، این
زیاد به من امیدی نمی‌ده.»

«درسته. مردا کلاً خیلی خنگن.»

در حالی که با ناامیدی به بالا نگاه می‌کنم می‌گم:
«کمکی نکردی.»

اعتراض می‌کنه: «خب، واقعاً همین‌طورین. همیشه
دارن با اونجاشون فکر می‌کنن.»

«می‌دونم. من فقط باید کاری کنم که با عضو درستش
یعنی قلبش فکر کنه.»

مورگان پفی می‌کشه و می‌گه: «وقتی فهمیدی
چطوری، لطفاً به بقیه ما هم بگو.»

فصل شانزدهم

با ورود وارک به اتاق، من و مورگان ساکت می‌شیم.
ساعت‌ها صحبت با بهترین دوستم مثل برق و باد
گذشته، اما از خطوط روی صورت وارک پیداست که
روز سختی داشته. یک فضاییه ناشناس دم در
ایستاده، احتمالاً برای اینکه مورگان را به سلولش
برگردونه.

بغلش می‌کنم و می‌گم: «برای همه چی ممنونم.»
مورگان در حالی که نگاهش بین من و وارک می‌چرخه
می‌گه: «خواهش می‌کنم. امیدوارم به زودی همدیگر

رو ببینیم. این روزها خیلی دختر خوبی بودم.»
چشمکی به من می‌زنه و از روی تخت پایین می‌پره.
به محض اینکه درها بسته می‌شن، وارک لباس
پروازش را درمیاره. در حالی که خیره شدم به بدن
باشکوهش که نمایان میشه، لبمو گاز می‌گیرم.
تک‌تک ماهیچه‌هاش زیر پوست صافش کشیده و
سفت شده و دستام ناخودآگاه از فکر لمس کردنش
مشت میشه. قدرت بدنی و توانایی خاصش باعث
میشه همیشه احساس امنیت کنم؛ همون قدر که
آرامش‌بخشه، جذاب هم هست.

می‌آد سمت تخت، دستشو دراز می‌کنه و منو تو بغلش
بلند می‌کنه. هیچ حرفی نمی‌زنم که ما رو می‌بره توی
حمام. دستشو می‌بره سمت لبه پیراهن خوابم و آروم
اونو از سرم درمی‌آره. بازوهامو دور کمرم حلقه

می‌کنم، چون نسبت به بارداریم معذبم. معلومه که هنوز شکمم جلو نیومده، ولی خب مسائل ذهنیه دیگه.

وارک یه ابروش رو بالا می‌اندازه، ولی چیزی نمی‌گه و آب دوش رو باز می‌کنه. همین که بخار فضای حمام رو پر می‌کنه، دستمو می‌گیره و می‌برتم داخل در شیشه‌ای. با آب و نزدیکی اون که تنم رو گرم می‌کنه، مو به تنم سیخ میشه. چند روزی بود که رابطه نزدیکی نداشتیم، ولی واسه من قد چند هفته گذشته بود. تو دلم می‌گم یعنی براش مهمم هست؟ دزدکی نگاهی بهش می‌ندازم...

حداقل این بخش از وجودش حواسش هست. وارک دستش را زیر محفظه خودکار می‌بره، صابون رو کف دستش می‌ماله و روی موهام ماساژ می‌ده. از لذت

لمسش، ناله آرومی از دهنم خارج می‌شه. تا این لحظه، هیچ‌وقت سعی نکرده بود با من حمام کنه و هیچ‌وقت فکر نکرده بودم چقدر ممکنه لذت‌بخش باشه. در حالی که انگشتای اون تنش رو از بدنم دور می‌کنه، زیر فشار ملایمش شل می‌شم. من قطعاً می‌تونم به این وضعیت عادت کنم.

اون تمام تنمو می‌شوره و وقتی توجه ویژه‌ای به سینه‌هام نشون میده گونه‌هام داغ میشه. زیر لمس‌هاش وول می‌خورم چون آرامشم داره جاش رو به حس دیگه‌ای میده. اصلاً نمی‌دونم عمداً داره منو وسوسه می‌کنه یا نه، ولی تنم فرقی بینشون قائل نمیشه. حس‌های هیجان‌انگیزی تو وجودم شکوفه می‌زنه و تنفسم به شماره می‌افته.

آب دهنم رو محکم قورت میدم که وارک هر دو دستشو صاف روی دیوار کاشی‌شده‌ی دو طرف من می‌ذاره. آب گرم همچنان روی هردومون می‌پاشه و قطراتش روی تمام فرورفتگی‌های بدن سختش می‌چکه. خیلی سخته که بهشون نگاه نکنم.

با سر پایین انداخته می‌گه: «فکر می‌کردم داشتن تو تو این نزدیکی برام کافیه، لیا. اما تازه فهمیدم من بیشتر از بدن تو می‌خوام. تو رو از نظر ذهنی می‌خوام. این سه روز گذشته برام عذاب‌آور بود و دوستتو آوردم به این امید که کمک کنه، اما تو خنده‌ها و لبخندات رو فقط با اون به اشتراک می‌ذاری.» به من نگاه می‌کنه و نگاه تیره و نافذش تو وجودم می‌خزه: «اما منم اونا رو می‌خوام. بهشون نیاز دارم، ناموری.»

شاید وارِک اون طوری که من دوستش دارم دوستم نداشته باشه، اما شاید مورگان راست می‌گه و یه روزی این اتفاق می‌افته. اگه حرفاش نشونه‌ای باشه، داره تو همون مسیر حرکت می‌کنه. این به من امید میده. لطافت بینمون خیلی شکننده به نظر می‌رسه و با وجود اینکه دلم می‌خواد بازو هامو دورش حلقه کنم، خودم رو کنترل می‌کنم. نگرانم که از هرگونه بروز احساساتی عقب بکشه.

آروم گفتم: «باید بفهمی زندگی من از وقتی تو رو دیدم چقدر تغییر کرده. هر چیزی که می‌شناختم، هر آزادی‌ای که داشتم ازم گرفته شده و تنها چیزی که ثابت بوده مورگانه. اون تو تمام لحظات دردناک این پنج سال کنارم بوده و تنها خانواده‌ای که دارم.»

با حرف من لب‌هاش باریک میشه، اما با وجود خشمش جلو می‌رم. اگه قراره از این مرحله رد بشیم، اون باید حقیقت رو بشنوه.

«می‌خوام بهت اعتماد کنم، وارِک، اما این بیزاریت از احساسات نگرانم می‌کنه.

از کجا بدونم هر کاری که می‌کنی فقط یه دستورالعمل از طرف پیوند جفت‌شدنمون نیست؟ از کجا بدونم منو برای خودِ خودم می‌خوای، نه برای چیزایی که زیست‌شناسی طلب می‌کنه؟» سرمو تکون می‌دم و آب رو به اطراف می‌پاشم. «و اگه دووم نیاره چی؟» صدای ضعیف‌تر میشه و به یه زمزمه ختم میشه.

طوری به پایین نگاه می‌کنه انگار همین الان سیلی تو گوشش زدم. «چطور می‌تونی این حرفو بزنی وقتی به روشنی نشون دادم چقدر برام مهمی؟» مشت‌هاشو

کنار سرم گره می‌زنه و بند انگشت‌هاش سفید میشه.
«وقتی دور و برتم چطور می‌تونی تو حس من شک
کنی؟»

«من شهوت رو نمی‌خوام، وارک. عشقت رو می‌خوام،
اما مطمئن نیستم تو یا گونه‌ات اصلاً توانایی‌اش رو
داشته باشید.»

چشمامو محکم می‌بندم که کلامم توی هوا معلق
می‌مونه و سنگینی ناامنی‌ش روم فشار میاره. و این
ریشه‌ی ترس منه؛ همون چیزی که مانع می‌شه بهش
بگم چقدر دوستش دارم یا درباره بچه‌ام بهش بگم: این
فکر که یه روزی منو ترک می‌کنه. احتمالاً از وقتی
احساساتم شروع شد همین مسئله منو عقب نگه
داشته بود.

فحشی می‌ده و شونه‌هامو می‌گیره و محکم می‌کشه
سمت سینه‌اش. حس بازوهای که دور کمرم حلقه
شده آرومم می‌کنه و گونه‌مو روی سینه مرطوبش
می‌ذارم و به صدای ضربان قلبش گوش می‌دم.

می‌گه: «تو یه مرد جفت‌شده نیستی، پس نمی‌دونی
چه شکلیه. اولش تمام وجودم اشتیاق تو رو داشت.
نمی‌تونستم از فکر کردن به شنیدن صدات یا لمس
پوستت دست بردارم، اما به محض اینکه این چیزا رو
تجربه کردم، بیشتر خواستم. وقتی برای اولین بار
تنت رو گرفتم و مال خودم کردم فکر کردم مردم.
قسم خوردم هیچ‌وقت چیزی بهتر از اون وجود نداره.
و بعد خنده‌ات رو شنیدم؛ زیباترین چیز دنیا بود. اون
موقع بود که فهمیدم همه چیز تو می‌خوام، چیزایی که

هیچ ربطی به مسائل دیگه نداره، اما کم کم روشن شد
که منم باید در ازاش چیزی بدم.»

بیشتر منو بغل می کنه و چانه اش رو روی موهام
می ذاره. «با دشمنان بی شماری روبه رو شدم، دیدم
دوستام تو جنگ کشته شدن و نابودی کل سیاره ها
رو دیدم، اما برای اولین بار تو زندگی ام از ترس
عقب نشینی کردم. احساسی که به تو دارم اون قدر
بزرگه که می ترسونتم، ناموری. می تونی اسمشو بذاری
عشق یا هر چیز دیگه ای که خودت می خوای، اما من
می دونم که فراتر از این حرفاست. تو... همه چیز...
منی.»

اشک ها از روی صورتم سرازیر میشه، که توسط آب
دوش پنهون شده. گفتم: «تو همه چیز منی، و این به
شدت منو می ترسونه.» ضربان قلبش زیر گوشم با این

اعتراف زمزمه‌واری تندتر میشه و منو تشویق می‌کنه
ادامه بدم. «دوستت دارم، وارِک.»

دست‌های گرمش صورتم را قاب می‌گیرن و سرم را
عقب می‌کشه تا به اون نگاه کنم. «این تنها چیزی بود
که همیشه می‌خواستم.»

دست دراز می‌کنم و انگشتمو تو تار موهای
ابریشمی‌اش فرو می‌کنم و دهانشو به سمت دهانم
می‌کشم. چنان با لطافت می‌بوسم که اشکام سریع‌تر
سرازیر میشه. این آسیب‌پذیری‌ای که تو هر نوازش
زبونش حس می‌کنم قلبمو می‌فشاره، و من بیشتر
می‌بوسمش تا بهش نشون بدم چقدر برام مهمه. تنم
زنده میشه چون لبش گرما رو به عمق وجودم
می‌فرسته و پام رو دور باسنش حلقه می‌کنم و اونو به
خودم نزدیک‌تر می‌کنم.

لباشو ازم جدا میکنه. «دیگه نمی‌تونم صبر کنم.»
دستاش باسنمو می‌گیره و پای دیگه‌مو بالا می‌برم و
مچ پام رو قفل می‌کنم پشت کمرش. وقتی ضربه
می‌زنه پشتم به دیوار برخورد می‌کنه. ناله‌ام تو ناله‌اش
گم میشه و تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که
بازوهامو دور گردنش بیچم و محکم بچسبم.
حرکاتش قدرتمند میشه و فشارش روی من نزدیکه
دردناک باشه، اما من ازش لذت می‌برم و کنار گوشش
نفس نفس می‌زنم. وقتی لگنشو تکون میده به زبان
نووار زمزمه می‌کنه و اشتیاقم رو به اوج می‌رسونه. و
بعد از لبه‌ی پرتگاه رد می‌شم، اسمش رو فریاد
می‌کشم و به تار موهای چنگ می‌زنم.
زمزمه‌های وارک وقتی درون من ارضا میشه به صدای
خشن تبدیل می‌شه، اما لب‌هایش از حرکت نمی‌ایسته.

بارها و بارها با کلامش به من ابراز علاقه می‌کنه و با اینکه متوجه کلماتش نمی‌شم، حسشون می‌کنم. قلب‌هامون با سرعت می‌تپه و به هم می‌کوبه. فشار دستاش رو کم می‌کنه اما منو زمین نمی‌ذاره. می‌فهمم چه حسی داره که نمی‌خواد این لحظه تموم بشه.

خودمو تو گردنش جا می‌کنم، بوسی به پوستش می‌زنم و زمزمه می‌کنم: «حامله‌ام.» با این اعتراف نفسم حبس می‌شه، اما همین که گفتمش، احساس سبکی می‌کنم.

وارک بدون هیچ حرفی ازم بیرون می‌آد، دوش رو خاموش می‌کنه و منو تو بغلش بلند می‌کنه. حوله‌ای رو برمی‌داره و دورم می‌پیچه و می‌زنه بیرون تو راهرو. برهنه. «وارک، چ...»

و بعد نفسم بند می‌آد وقتی با سرعت تو راهرو دویده،
از آسانسور استفاده می‌کنه و دوباره تا بخش پزشکی
می‌دوئه. خدمه سر جاشون می‌ایستن و وقتی رد
می‌شیم خیره نگاه می‌کنن و من صورتم رو تو گودی
گردنش پنهون می‌کنم تا از نگاه‌هاشون دور بمونم.
می‌دونم داره دیوونه‌بازی درمی‌آره، اما کاری از دستم
برنمیاد. فقط ممنونشم که اول حوله رو برام برداشت.
وارک وارد کلینیک میشه و برگستن با دیدن ما فقط
یه ابرو بالا میندازه و با خونسردی بطری توی دستش
رو روی پیشخوان می‌ذاره.

وارک منو روی نزدیک‌ترین تخت معاینه می‌ذاره و با
دست به من اشاره می‌کنه در حالی که به زبان نووار
داد می‌زنه. اضطرابی که ازش ساطع میشه رو به

راحتی می‌تونم حس کنم. این ضربان قلب خودم رو هم بالا می‌بره.

برکستن آهی می‌کشه و اسکنر همیشگی‌اش رو از جیب کتش درمی‌آره. اونو روی شکم من نگه می‌داره و بعد از چند ثانیه به وارک سر تگون می‌ده. بعد می‌ره، اما فقط بعد از اینکه با لبخند به من نگاه می‌کنه.

وارک با صدایی خش‌دار و نگاهی سیاه و مواج می‌گه: «پس درسته؟»

آروم براش سر تگون می‌دم، مطمئن نیستم چطور باید واکنش نشان بدم. دستمو دراز می‌کنم تا گونه‌اش رو بگیرم. «ناراحتی؟»

وارک چشم‌های درشت‌شده‌اش را به من می‌دوزه. «ناراحت؟ جرات نمی‌کردم باور کنم، برای همین تو رو آوردم اینجا. می‌خواستم قبل از اینکه به خودم اجازه

واکنشی نشون بدم، اون تاییدش کنه، اما حالا که می‌دونم... بی‌نهایت خوشحالم.»

لبخندی به روش می‌زنم. «خیالم راحت شد که اینو شنیدم.»

«شکی هم توش بود؟»

پوزخندی می‌زنم. «معلومه. می‌خواستم خوشحال باشی چون داریم بچه‌دار می‌شیم، نه به خاطر اینکه یعنی بقای گونه‌ات تضمین شده.»

«به شدت خوشحالم، ناموری.» دستم رو می‌گیره و روی تک‌تک بند انگشتم بوسه می‌زنه. «اگر می‌تونستم احساساتی رو که تو این لحظه تو وجود من بیان کنم، شوکه می‌شدی.»

«می‌دونستم اونجا هستن. فقط می‌خواستم با من شریکشون کنی.» چهره‌ش جدی میشه. «می‌شم، اما سر وقتش. سخته بخوای علیه یه عمر سنت بجنگی.» در حالی که به بدن باشکوه و برهنه‌اش نگاه می‌کنم، با چشمک می‌گم: «خب، به محض اینکه برگشتیم اتاق می‌تونی شروع کنی. هرچقدرم برهنه بودنت رو دوست دارم، ترجیح میدم تو حریم خصوصی باشی.»

فصل هفدهم

«صبر کن، باز یادم رفت، مال کدوم خاندانیم؟» فردا صبحش همین‌طور که وارک داره موهام رو می‌بافه، ازش می‌پرسم.

«خاندانه کایمار. قدیمی‌ترین خاندان بین این پنج‌تاست، و خانواده‌ی ما معمولاً بچه‌هایی به دنیا

میارن که این موهبت رو دارن.» جواب میده: «البته نه همیشه، و خب بقیه خاندان ها هم آدم‌هایی با این ویژگی دارن. بزرگ‌ترین خاندان مانکویه، اونم فقط به خاطر اینکه بیشترین زن‌های دراوین رو دارن. بقیه‌ی خاندان ها تاری، فائل و سیلائن. هرکدومشون یه روزی نقش مهمی توی تاریخمون داشتن، واسه همینم فقط همینا به رسمیت شناخته شدن.»

می‌پرسم: «هیچ‌کدوم از تاتوهای تو نشون‌دهنده‌ی خاندانت؟»

سرشو تکون میده: «اما همه‌شون این‌طور نیستن. یکی‌شون جایگاهم رو بین مردم به‌عنوان یکی از اقوام رهبر آینده نشون میده، یکی دیگه‌شم نشون میده که من فرماندهی این کشتی‌ام، ولی به زودی یکی دیگه هم اضافه می‌شه.»

می‌پرسم: «چه شکلی؟» تاتوهای اون همیشه برام جذاب بودن؛ چون هیچ‌کدوم شبیه اون چیزهایی که روی زمین دیدم نیستن. روی پوستش برق می‌زنن، انگار جوهرشون فلزی باشه. مدام نور رو جذب می‌کنن و برق می‌زنن، طوری که دلم می‌خواد یکی از اونا رو داشته باشم.

«سال‌هاست کسی سراغش نرفته، اما مردهای جفت‌گرفته یه تاتو مخصوص دارن که فقط مال خودشونه.»

آهی می‌کشم. «منم یکی می‌خوام، اما من که مردِ جفت‌گرفته نیستم، پس هیچی دیگه.»

لبخندی به روم می‌زنه و می‌گه: «نسل زنونه‌ی تاتوی جفت هم وجود داره. اگه بخوای می‌تونی یکی داشته باشی.»

از شوق جیغی می‌کشم، می‌پرم و وارک رو بغل می‌کنم. برای من، داشتنِ یه تاتوی ست با اون، از هزار تا حلقه‌ی ازدواج هم بهتره. این نشون‌دهنده‌ی وفاداری‌مون به همدیگه‌ست و برای رسیدنش لحظه‌شماری می‌کنم. البته که بچه‌دار شدن خیلی محکم‌تره، ولی اون حالا حالاها اتفاق نمی‌افته، و من الان یه چیزی می‌خوام. بعد از شنیدن حرف‌هاش و حسش نسبت به خودم، می‌خوام جایگاهم رو توی زندگیش تثبیت کنم.

دست‌هاش دور کمرم حلقه می‌شه و می‌ذاره رو لگنم. «پس این‌طور که معلومه یکی می‌خوای؟»

«وای معلومه که می‌خوام! گور باباش، صددرصد!»
لبخندش تبدیل به خنده می‌شه، و صداش مثل یه حسِ عالی توی تنم می‌پیچه. لبام باز می‌شه تا صدای

شهوأنیش تموم وجودم رو پر کنه و لبخندی روی لبم
بشینه. خنده‌اش درست به همون خوبی‌ای هست که
فکر می‌کردم.

میگه: «اگه برنامه‌ام اجازه بده، امروز یه سر به
برکستن می‌زنیم.» بعد تنم رو محکم‌تر تو بغل
می‌کشه، من رو می‌کشه بالا، رو به روی سینه‌اش، و
می‌بوستم.

«واای نمی‌تونم صبر کنم.» نگاهم رو می‌دوزم بهش و
در عجبم که چطور این موجود فضایی دلم رو دزدیده.
«می‌خواستم یه چیز دیگه هم ازت بپرسم.»

«هر چیزی، ناموری.» لحنش تنم رو مورمور می‌کنه، و
منم توی ذهنم دارم هورمون‌هام رو با چوب می‌زنم که
آرام بگیرن.

همین‌طور که انگشت‌هام رو لابه لای موهای حرکت میدم، می‌گم: «می‌خوام نووار صحبت کردن رو بهم یاد بدی. می‌دونم شاید طول بکشه، اما از اونجایی که قرار با هم باشیم، می‌خوام دنیات رو بغل کنم. زبان هم بخش بزرگی از اونه.»

«طول نمی‌کشه. یه اسکن چشمی ساده تو چند ثانیه همه چیز رو حل می‌کنه.»

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و نگاهش می‌کنم: «صبر کن، چی؟ چرا تا حالا این کار رو نکردی؟»

شونه‌ای بالا میندازه. «وقتی اولین بار آوردیمت داخل کشتی، چون انگلیسی حرف می‌زدیم، فکر نمی‌کردم لازم باشه. انگلیسی زبان خیلی ابتدایی‌ایه، اما تعجب می‌کنی اگه بدونی چقدر از گونه‌ها از اون به عنوان یه زبان جهانی استفاده می‌کنن.»

از اون لحن از خود راضیش چشم‌غره‌ای می‌رم. دیشب
که اصلاً فکر نمی‌کرد من ابتدایی‌ام! «خب، من دلم
می‌خوام یاد بگیرم.»

لب‌هاش روی لبام کشیده می‌شه، و بعد عقب
می‌کشه تا نگاهم کنه؛ سیاهی دور مردمک چشمش
رو گرفته. «دوست دارم این کار رو بکنم.»

همین‌طور که سینه‌ام رو به بدنش می‌مالم، می‌گم:
«حالا که سر حال و اهل بخششی، می‌خوام هر وقت
دلم خواست برم و پیام. دیگه خبری از قایم کردن من
تو این اتاق نیست. می‌خوام توی کشتی بچرخم و
وقتی تو سرت شلوغه، برم پیش مورگان. این‌جا
تنهام، حوصله‌ام سر می‌ره.»

بخاطر این روش متقاعد کردنم، صدای غرغر آرامی
توی گلویش می‌پیچه، و بعد جاهامون رو عوض می‌کنه

و من رو روی تخت می خوابونه: «به شرطی می تونی هر جا خواستی بری که یکی همراهت باشه. نمی خوام سر از جایی تو سفینه دربیاری که امن نیست.»

لبش رو گاز می گیرم و می گم: «باشه، این قبوله.»
وارک با آهی میگه: «لیا، تا پانزده دقیقه دیگه باید پل فرماندهی باشم.»

«پس بهتره بجنبی، فرمانده.»

«بیا، این ارتباط گر رو بگیر و هر وقت خواستی بری خبرم کن.» کید این رو گفت و دستگاه رو داد دستم.
گفتم: «مرسی برای این، و همین طور برای کارهایی که توی حمله یالات کردی.» و به راهروی پشت سرم، همون جایی که اون افتضاح به پا شده بود، اشاره کردم. «خیلی مدت بود دلم می خواست این رو بهت بگم.»

گفت: «بی خیال بابا، حرفشم نزن.» و چشم‌هاش رفت سمت در سلول. «انجام دادن دستورهای فرمانده، به خصوص وقتی پای محافظت از جفتش وسط باشه، باعث افتخارم بود.» نگاهش دوباره دزدکی رفت سمت راست؛ و آدم برای فهمیدن اینکه ریگی به کفششه، نیازی به انیشتین بودن نداشت.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: «دنبال کی می‌گردی؟»
«هیچ کس.»

پوزخندی زدم و چشم‌غره‌ای رفتم: «کدوم دختری پس؟»

چشم‌های نئونی‌اش سیاه جوهری شد و فهمیدم چشو گرفتم. با صدای گرفته‌ای گفت: «اون بلنده.»

«خب، چی می‌خوای بدونی؟»

«اول از اسمش شروع می‌کنم.»

گفتم: «این که کاری نداره.» و نگاهی به دستبند دور گوشش انداختم. وقتیکه کید برگرده سیاره‌اش، یه دختر دراوینی از دستش به معنای واقعی کلمه کفری میشه. شک ندارم اگه اون نامزد من بود، منم همین کار رو می‌کردم. بهش گفتم: «خبرت می‌کنم.» دستش رو دور دستم محکم حلقه کرد و گفت: «ممنونم.»

«قابلی نداشت.» وقتی از درد تو خودم پیچیدم، دستم رو ول کرد و یک‌راست برگشت؛ قدم‌های بلندش به سرعت توی راهرو محو شد. طفلک بدجور گیر افتاده بود.

رمز سلول قدیمی‌ام رو زدم و صدای ریسه‌رفتن مورگان اولین چیزی بود که به گوشم رسید. تا رفتم تو، لبخند نشست رو لبم.

مورگان داد زد: «لیا! بالاخره این غلوزنجیرت گذاشت بیای بیرون یه چرخ بزن؟ باید با دوست‌های جدیدم آشنا بشی.» و به دختری با موهای ماهوگنی اشاره کرد. «این میکلاست، اون یکی هم که بلنده، النوره.» آها، پس این همون دختریه که دل کید رو برده؛ خوب شد فهمیدم.

هر دوتاشون برام دست تگون دادن، یک‌کم سرسنگین، اما به دل نگرفتم. بالاخره دزدیده شده بودن دیگه، و هیچ تضمینی هم نبود که بیگانه‌هاشون مثله وارک واسه من، به این‌ها هم محبت کنن. دست تگون دادم و گفتم: «سلام دخترا. جوآن.» جوآن برام سر تگون داد. «سلام مامان شکم گنده ها!»

با جیغ و داد بقیه دخترا خنده‌ام گرفت. «واقعیت داره دیگه. بذارین براتون تعریف کنم وقتی خبر خوب رو به وارک دادم، چی کار کرد.»

بعد از اینکه ماجرای پابره‌نه دویدن وارک تا درمانگاه رو تعریف کردم، مورگان و جوآن روده‌بر شده بودن و میکلا با لبخند مرموزی نگاهم می‌کرد. النور هم که معلوم بود از همه خجالتی‌تره، فقط با چشم‌های گردشده زل زده بود بهم.

گفتم: «اون موقع‌ها اصلاً خنده‌دار نبود. فکر کردم عقلش رو از دست داده. حتماً یه تخته‌اش کم شده بود دیگه.»

مورگان گفت: «به‌نوعی خیلی هم بامزه‌ست.»

تأیید کردم: «آره. راستی من قراره زبان‌شون رو هم یاد بگیرم، اونم با اسکن شبکیه چشم. خیلی خفنه مگه نه؟ اون موقع که من داشتم تو درس آلمانی گند می‌زدم، اینا کجا بودن؟»

جوآن از جای همیشگی‌ش روی زمین غر زد: «راست میگی.»

مورگان خم شد جلو، شونه‌اش رو مالید به شونه‌ام و سرش رو آورد نزدیک‌تر. با صدای آرومی، انگار داشت یه راز رو لو می‌داد، گفت: «منم می‌خوام زبونشون رو یاد بگیرم.»

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: «باشه. من که مشکلی نمی‌بینم. تازه به نظرم خیلی هم به دردت می‌خوره.»

سرش رو تکون داد: «نه، متوجه نیستی. خیلی به این موضوع فکر کردم؛ دارم می‌افتم تو موقعیتی که هیچ دوستی ندارم، به جز تو. بعید می‌دونم وارک هم بذاره پیام با تو زندگی کنم.» لب‌هاش رو جمع کرد و گفت: «وقتی دارم زندگی‌ام رو تو این سیاره جدید شروع می‌کنم، به یه امتیاز بزرگ نیاز دارم؛ باید بفهمم مردم پشت سرم دارن چی می‌گن.»

«مطمئنی؟ فکر کنم شاهزاده خوشحال هم بشه که می‌بینه می‌تونی باهاش حرف بزنی.»

ابروهاش تو هم رفت: «من اصلاً نمی‌شناسمش، تو هم نمی‌شناسی، لیا. نمی‌تونم برات توضیح بدم، اما اگه بدونم بقیه دارن راجع به‌م چی فکر می‌کنن و جایگاه من کجاست، خیالم راحت تر میشه. این لعنتی‌ها توی صورتشون هیچ چیزی رو لو نمی‌دن، واسه همین

سخته بفهمی تو سرشون چی می‌گذره. من نمی‌خوام
این فاصله و نقطه ضعف رو داشته باشم. من رو که
می‌شناسی، همیشه باید همه‌چیز رو تحت کنترل
داشته باشم، و این تنها چیزیه که الان می‌تونم
کنترلش کنم.»

آهی کشیدم و یاد حرف‌های پر از احساس شاهزاده
درباره اون افتادم. اون حسرت توی صداش رو نشنیده
بود، اما پیش خودم گفتم به موقع‌اش خودش هم
می‌فهمه. وارک بهم گفته بود چون چندتا از زن‌های
زمینی حامله‌ان، داریم برمی‌گردیم سمت سیاره
خودشون.

گفتم: «باشه. سعی می‌کنم یه جوری ردیفش کنم.»
مورگان دستم رو فشار داد: «ایول.»

چشمکی می‌زنم و می‌گم: «اون شاهزاده روزی که
تورو به عنوان جفتش انتخاب کرد، هزار بار پشیمون
می‌شه. اصلاً نمی‌دونه داره خودشو تو چه دردسری
می‌ندازه.»

«عمرأ ندونه، ولی به این زودیاست که بفهمه. هیچ‌کس
جرات نداره واسه مورگان شاخ و شونه بکشه.»
در باز شد و بریتنی با گونه‌های گل‌انداخته و لبخند رو
لبش پرید تو. صداش رو بالا برد و گفت: «سلام دخترا!
باورتون نمیشه، من نی‌نی کوچولوم رو دیدم.»
مورگان با چهره‌ای بی‌حس گفت: «تبریک می‌گم،
بالاخره کلیتوریست رو پیدا کردی!»

میکلا داد زد: «وای خدا!» و دستش رو گذاشت رو
صورتش تا خنده‌اش رو خفه کنه، اما فایده‌ای نداره.

بریتنی برای مورگان شکلکی درمیاره و بعد نگاهش
رو می‌دوزه به من: «امروز بچه‌ام رو توی این دستگاه
سونوگرافی خفن دیدم. خیلی قشنگه!»

قلبم از شدت حسودی داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون.
بلند شدم تا بغلش کنم و گفتم: «چه عالی!»
بغلم کرد و با لبخند نگاهم کرد: «شنیدم تو هم حامله
ای»

گفتم: «آره. بیا بشین تا برات تعریف کنم وارک چطور
این خبر رو هضم کرد.»

بریتنی دنبالم میاد و روی تخت میشینه، در حالی که
مورگان خودشو می‌کشه کنار تا جا باز بشه. می‌گه:
«بدتر از آرجون که نبوده. چند روز از ترسش جرئت
نداشت سمتم بیاد، چون فکر می‌کرد ممکنه دیکش
بخوره تو سر بچه!».

صدای خنده‌ها مون فضا رو پر می‌کنه. این دزدیده شدن یه موقعیت غیرممکن بود که آخرش تبدیل شد به یه زندگی فوق‌العاده و دست‌نیافتنی. وقتی به دخترهای دور و برم نگاه می‌کنم، فقط می‌تونم امیدوار باشم اونا هم عشق و لطافتی رو که من پیدا کردم، تجربه کنن.

«یواش‌تر!» مورگان با حرص پچ‌پچ می‌کنه تو گوشم. «اگه خفه خون بگیری، منم عجله می‌کنم،» زیر لب بهش می‌گم. چشمم به مانیتوره و کلیدها رو همون ترتیبی که وارک کمی قبل‌تر زده بود، فشار می‌دم.

سیستم با زبون نوواری می‌پرسه: «چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

می گم: «دانلود زبان می خوام.»

مورگان غر می زنه: «اینکه اینجوری به زبون اونا حرف می زنی، مو به تن آدم سیخ می کنه.»

بهش محل نمی دم و دستورها رو به سیستم می دم. بعد برمی گردم سمت مورگان و دستام رو می دارم رو شونه هاش تا ببرم جاش بدم. «همین جا وایسا و تکون نخور. زود تموم میشه، فقط چند ثانیه پیشونیت یه کم تیر می کشه.»

با یه نفس عمیق می گه: «باشه.»

سیستم اعلام می کنه: «شروع دانلود... سه، دو، یک.» یه نور قرمز تند می افته روی صورت مورگان. اونم با اینکه تنش خشک میشه، ولی تکون نمی خوره. یادم میاد خودم چقدر موقع این کار ترسیده بودم، ولی

دیدن این لیزر که داره روی مردمک چشمش
می چرخه، از تجربه‌ش برای خودم هم استرس‌زاتره.
سیستم می‌گه: «دانلود کامل شد.»
می‌گم: «ممنوم.»

مورگان نگام می‌کنه و می‌پرسه: «تو الان از یه
کامپیوتر تشکر کردی؟»

لبخند پهنی می‌زنم و می‌گم: «فکر کنم آره، ولی
حداقل خیالمون راحت شد که کار کرد. الان داشتی
به زبون نوواری با من حرف می‌زدی.»
«راست می‌گی ها، عجب چیزیه!»

دست میندازم دور بازوش و دنبال خودم می‌کشمش
و می‌گم: «یالا، بریم تو اتاق قبل اینکه وارک بفهمه
نیستیم.» بعد ادامه می‌دم: «بهت سه هفته وقت می‌دم

تا دهنـت رو وا کنی و یه فحش آبـدار به زبون نوواری
نثار یکی کنی.»

مورگان می‌گه: «بی خیال بابا، من هر وقت بخوام بـلدم
خفه شم.» بعد می‌پرسه: «وارک گفت آدم فضاییـم
واسه خودش حرم سرا داره؟»

بعد می‌گه: «لعنتی! حالا حس می‌کنم سه هفته هم
براش زیاده.»

نمی‌تونم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و برای دلـداری
دادنش بغلش می‌کنم. «کاملاً موافقم. همون سه دقیقه
هم زیاده براش.»

می‌گه: «به نظرت فحشی که دادیم تو زبون نوواری
معنی درستی میده؟»

با یه لبخند می‌گم: «اگه نداد هم مطمئنم خودت می‌تونی با خیال راحت به انگلیسی از خجالتش دربیای.»

سر تکنون می‌ده و می‌گه: «شک نکن، حتماً این کار رو می‌کنم. حرم‌سرا؟ چه مرگه‌شونه اینا!»

فصل هجدهم

دراز کشیدم روی تخت وارک و دارم به تتوم نگاه می‌کنم؛ بیست دقیقه‌ای میشه که کارم همینه.

وارک می‌پرسه: «ناموری، مطمئنی خوبی؟ حواسم نبود پوستت چقدر حساسه.»

با دست ردش می‌کنم. خیلی درد داشت، ولی نتیجه‌اش فوق‌العاده شده. واقعاً می‌ارزید. «عاشقش

شدم. فقط کاش ورمش زودتر خوابیده بود. باعث شده
مال من به براقی مال تو نشه.»

می‌گه: «مسابقه که نیست.»

انگشتم رو روی طرح‌های ظریف مچم می‌کشم. تتوی
وارک از همین نقطه روی دستش شروع می‌شه و تا
آرنجش ادامه پیدا می‌کنه. انگار تتو هم مثل هر چیز
دیگه‌ای تو وجود مردا باید دراز و بزرگ باشه. تتوی
من اصلاً ریز نیست، ولی نسبت به مال اون کوچک‌تر
و ظریف‌تر به نظر می‌رسه.

می‌گم: «می‌دونم.» لب پایینمو گاز می‌گیرم و به بریتنی
فکر می‌کنم. «وارک؟»

در حالی که لبه گردنم رو گاز می‌گیره، می‌گه: «بله؟»
«دلم می‌خواد بچه‌مون رو مثل بریتنی ببینم. میشه
وقتی کمی جلوتر رفتم این کار رو بکنیم؟»

«به زودی می بینمش.»

جیغ می کشم: «اون؟ اون؟ دختره؟» سر تکون میدو و
چشمام پر از اشک میشه. زمزمه می کنم: «خدای من!
چطور تو می دونی و من نمی دونم؟»

رطوبت گونه هام رو پاک می کنه. «برکستن بهم گفت،
ولی گفت یکی دو هفته طول می کشه تا چیز مهمی
معلوم بشه. فکر کردم بهتره تا اون موقع صبر کنیم.»
تو دل خودم می گم: «یک دختر.» هیچ چیزی
نمی تونست امروز رو از این قشنگ تر کنه. فکر داشتن
یه دختر ناز داره اشکم رو درمیاره.

از یه جهتی، با شروع سفر مادری، حلقه ی زندگی ام
کامل میشه. مامان خیلی زود از دنیا رفت و خیلی
کارها بود که همیشه دلم می خواست باهاش انجام

بدم، ولی حالا همون کارها رو تو نقش دیگه‌ای انجام می‌دم.

می‌گم: «وارک، فکر نمی‌کنم چیزی توی این دنیا باشه که بتونه این قدر منو خوشحال کنه.» محکم می‌بوسمش، دلم می‌خواد همه‌ی کلماتی رو که تو دلم دارن می‌کوبن بهش بگم. همین که حاله داره از خوشی به یه چیز دیگه تغییر می‌کنه، خودش رو می‌کشه عقب. دست دراز می‌کنم سمتش، اما جاخالی میده و کف دستم رو می‌بوسه.

می‌گه: «یه چیز دیگه هم دارم.» انگشتش رو تکون میده و یه شیء کوچک براق تو اتاق معلق می‌شه و میاد سمتمون. «دستت رو بیار جلو.»

گوش می‌کنم و می‌بینم حلقه‌ی فلزی روی کف دستم
می‌شینه. چشمام رو می‌دوزم به چشم‌هاش، با کلی
علامت سوال تو نگاهم.

می‌گه: «برای گوشته، تا نامزدی‌ام رو اعلام کنیم.
مجبور شدم اندازه‌اش رو عوض کنم چون گوش‌هات
کوچیک‌ترن، اما فکر کنم اندازه‌اش خوب باشه.» از
قیافه‌ی اشکی‌ام لب‌هاش آویزون می‌شه. «دوستش
نداری؟»

«داری می‌گی می‌خوای با من ازدواج کنی؟»
وارک می‌گه: «فکر می‌کردم واضح، لیا. قراره بچه‌ام
رو به دنیا بیاری و من دوستت دارم.» وقتی این کلمات
از دهنش می‌پرن بیرون، با تأخیر نگاهم می‌کنه. اما
بعدش لبخند می‌زنه. «دوستت دارم، ناموری، و
می‌خوام همه‌ی دنیا این رو بدونه.»

با صدای گریه آرومی، گوشواره رو تو مشتم فشار
می‌دم و خودم رو می‌اندازم توی آغوشش. بعد از یه
نمایش احساسی طولانی که تماماً میندازم گردن
هورمون‌ها، صورتم رو پاک می‌کنم و بهش لبخند
می‌زنم. گوشواره رو برمی‌داره و می‌ذاره روی گوشم؛
حس خنکی فلز خیلی لذت‌بخشه.

می‌پرسم: «مال خودت چی؟»

سر به سرم می‌ذاره: «چقدر عجولی.» مال خودش رو
می‌ذاره، و قسم می‌خورم این جذاب‌ترین کار دنیاست،
چون نشون میده متعلق به منه.

با جدیت تمام می‌گم: «فقط می‌خوام زن‌های دراویان
بدونن که نمی‌تونن مال من رو مال خودشون کنن.»

می‌گه: «نیازی نیست نگران این چیزها باشی. به
محض اینکه برسیم سیاره‌ام، مراسم ازدواج مقدس رو

باهات برگزار می‌کنم و این گوشواره رو با گوشواره‌ی
تأهل عوض می‌کنم.»

«بعدش چی میشه؟» این چیزی بود که مدام عقب
می‌انداختم ازش بپرسم، چون نمی‌خواستم حالم رو
خراب کنم. کلی طول کشیده تا به اینجا برسم، اما
نمی‌تونم تا ابد از آینده فرار کنم. فقط می‌تونم چشم
در انتظارش بشینم.

«پسر عموم زادن سال‌هاست ازم خواسته از فرماندهی
استعفا بدم تا بشم مشاورش. تا قبل از تو، هیچ دلیلی
نداشتم به این فرصت فکر کنم چون زندگی دربار رو
دوست نداشتم. با این حال، فکر اینکه تو رو بذارم
اینجا و خودم برم خلبانیه سفینه رو بکنم برام
غیرقابل‌ه تحمله. به زودی باهاش حرف می‌زنم، ولی تا

اون موقع، ترتیبی می‌دم توی خونه‌مون مستقر بشی.»

می‌پرسم: «دیوارها و همه اونجا سفیده؟»
«آره، چطور مگه؟»

می‌گم: «باید حسابی به همه چیز دکور بدم، از رنگ شروع می‌کنم. فضای داخل این فضاپیما خیلی دلگیره، نمی‌ذارم خونه‌ام این شکلی باشه.»
«هر جور که دوست داری عمل کن. برام مهم نیست، فقط خوشحال باش.»
«اوه، هستم، بی‌اندازه.»

دست می‌ذارم روی شکم تختم، و می‌دونم اونجا یه زندگیه دیگه جریان داره. با عشق ساخته شده، و هر روز با بزرگ شدن بچه‌ام ماجراجویی تازه‌ایه. به وارک نگاه می‌کنم و بعد به ستاره‌های پشت سرش؛ به این

فکر می‌کنم که چقدر دلم می‌خواست دنیاها را دیگر
رو ببینم و فرهنگ‌های تازه رو تجربه کنم. آشنایی با
آدم‌فضایی‌ها تیکِ ملاقات با آدم‌های جدید رو می‌زنه،
و سفر به یه سیاره‌ی تازه قطعاً یعنی کشف یک چیز
بیرون از کانزاس. وقتی اون موقع‌ها خواب این چیزها
رو می‌دیدم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم قضیه این‌طوری
پیش بره، مخصوصاً بعد از دزدیده شدن؛ اما حالا یه
زندگی جدید دارم و عشقی که عملاً از این دنیا بیرونه.

یک روز شاهزاده‌ام از راه می‌رسه.

اما ظاهراً قرار نیست امروز باشه، چون از اون یارو هنوز هیچ خبری نیست. دست‌به‌سینه می‌ایستم و پام رو روی زمین ضرب می‌گیرم، انگار قراره با این کار زادن به‌طور معجزه‌آسایی ظاهر بشه. خب، این‌طور هم نیست که خیلی عجله داشته باشم جفتِ شاهزاده بشم، ولی اگه واقعاً فکر می‌کنه من جفتشم، روش عجیبی برای نشون دادنش داره. حس ناامنی تو وجودم ریشه می‌دونه و سرعت پام بیشتر می‌شه. لیا نگاهی به صورتم می‌ندزه و می‌پرسه: «حالت خوبه، مورگان؟»

می‌گم: «آره، خوبم. فقط نمی‌فهمم چرا پیداش نشده
دنبالم بیاد.»

دوست صمیمیم دستش رو می‌ندازه دور گردنم و برای
دلگرمی یه فشاری بهش می‌ده، بعد دستش رو می‌آره
پایین. تتو نقره‌ای مچ دستش برام چشمک می‌زنه و
وضعیتِ متأهل بودنش رو یادآوری می‌کنه. انگار
می‌تونم فراموش کنم!

می‌گه: «اون رهبر آینده‌ی دراوین‌هاست. مطمئنم این
روزها خیلی درگیره؛ به‌خصوص از وقتی به وارک و
تیمش دستور داده برن تو قلمرو کسی تا ما رو
برگردونن. کاری که اتفاقاً ممکنه جنگ به پا کرده
باشه. دستورهایی هم که داده بماند که اصلاً قانونی
نبود.»

حرف جدیدی نمی‌زنه. این رو خودم می‌دونم، همین‌طور اینکه چطور این موجودات فضایی برای پیدا کردن زن و بچه‌دار شدن اومدن زمین و آخرش بعضیاشون جفتشون رو پیدا کردن؛ زن‌هایی که می‌پرستن‌شون و حاضرید هر کاری براشون بکنن. وارک لیا رو پیدا کرده و اون‌قدر عاشقشه که تماشا کردنشون آدم رو یاد عشق‌های افسانه‌ای می‌ندازه. یه بار بهم گفت پیوند جفت‌شدن شکستنی نیست و تقریباً همون لحظه اتفاق می‌افته. با توجه به رفتارهای نامزد سابقم روی زمین، همین‌قدر بگم که بدم نمی‌اومد یکی پیدا می‌شد که انگار رو آب راه می‌روم تحویل می‌گرفت.

فرقی نمی‌کنه زمینی باشه یا نه.

فرفری‌های سرکشم رو می‌ندازم پشت شونه‌ام و می‌گم: «با توجه به اینکه دزیده‌ن‌مون و تن‌مون رو برای زاد و ولد می‌خوان، فکر می‌کردم حداقل منتظر موندن تو این وضعیت رو دستمون نذارن.»

سرش رو تکونی به طرف شاتل فضایی میده و می‌گه: «کسی تو رو معطل نداشته بابا، دارن جابه‌جامون می‌کنن.»

به گروه بزرگ زن‌هایی که نزدیک پنجره‌ها ایستادن نگاه می‌کنم و می‌گم: «آره، با بقیه زن‌های بدون جفت. جوآن و بریتنی که با فضایی‌های خودشون، تو هم اگه وارک مسئول اسکورت‌مون نبود الان اینجا نبود.»

می‌گه: «شاهزاده به هیچ‌کس بیشتر از پسرعموش اعتماد نداره و تو خودت می‌دونی این زن‌ها چقدر برای آینده‌ی نژادشون مهمن. تازه این رو هم می‌دونی

که خودم ازش خواستم بذاره پشت باشم. داریم پا می‌ذاریم تو یه سیاره‌ی جدید، حقت هست که هر کی باشی کلی استرس داشته باشی.»

زیر لب می‌گم: «حقت هست که حرف حق بزنی.»

سوار شاتل می‌شیم؛ قیافه‌اش شبیه متروست، اما معلق تو هوا. دستگاه یک فوت بالاتر از سطح بتنی معلق می‌مونه و هیچ ریل یا آهنی هم به چشم نمی‌خوره، برای همین اصلاً سر درمیارم چطور کار می‌کنه. البته خیلی هم مهم نیست. اونایی که فضایی‌ان قبلاً ثابت کردن تکنولوژی‌شون نوری توری از ما جلوتره.

شاتل نرم و روون از وسط شهر رد می‌شه و نمای شیک و پیک ساختمان‌ها رو جلوی چشمم می‌ذاره. طوری به نظر می‌رسن انگار از الماس ساخته شدن؛ نور

خورشید رو منعکس می‌کنن و روی ساختمان‌های
اطراف رنگین‌کمان می‌پاشن. شکل مارپیچی دارن و
اون‌قدر بلندن که آدم فکر می‌کنه آسمون رو سوراخ
کردن. گیاه و سبزه هم تو سرتاسر شهر پر از رنگ‌های
مختلفه؛ از برگ‌های زرد گرفته تا تنه‌های بنفش
درختان. وقتی اولش نشستیم روی سیارهٔ ناجاری،
اصلاً باورم نمی‌شد این‌همه رنگ و لعاب اینجا پیدا
بشه، بس که سفینه‌شون در و دیوارش سفید و بی‌روح
بود. خلاصه بگم، اینجا جای خیلی قشنگیه.

لیا دست‌به‌سینه به پنجره خیره می‌شه و می‌گه: «فکر
می‌کردم خوشحال بشی که فعلاً تنهات بذارن.
شاهزاده غریبه‌ست و هر دو می‌دونیم وقتی با کسی
راحت نیستی چقدر دوری می‌کنی.»

روی صندلی ابری شکل جابه جا می شم و می گم: «فکر کنم بلا تکلیفی داره اذیتم می کنه. همین که ببینمش استرسم برای این وضعیت می خوابه. اصلاً حوصله ندارم یه موجود فضایی بیاد سراغم، ولی با توجه به اینکه برای جوآن، بریتنی و خود تو همه چیز به خوبی پیش رفته...» به گیره گوشش که نشون دهندهی نامزدی شه نگاه می کنم و ادامه می دم: «حاضرم امتحان کنم. تازه، بعد از همه ی تعریف هایی که ازش کردی، فکر کنم از زادن خوشم بیاد.»

لیا لبخند تشویق کننده ای بهم می زنه و می گه: «من فقط چند بار دیدم وارک با پسر عموش حرف بزنه، اما از چیزایی که دیدم آدم باحالی به نظر می رسد. اگه فکر نمی کرد آدم حسابی باشه، خودم کمکت می کردم فرار کنی.»

با لحنی پر از کنایه می‌گم: «آره حتماً، بس که تلاش قبلی مون عالی پیش رفت!» سر تکون می‌دم و یاد فرار نافرجام مون توی زمین می‌افتم؛ همون چند هفته پیش. ردیاب‌هایی که توی ستون فقرات مون کار گذاشته بودن کمک کرد قبل از اینکه اصلاً شانسش داشته باشیم، چنگ مون بندازن. «دیگه خسته شدم از فرار. این زندگی جدیدمه و باید ازش نهایت استفاده رو ببرم.»

ماکایلا نزدیکم می‌شه و سلام کنان می‌گه: «خوشحالم این طوری فکر می‌کنی. من هنوز آماده‌ام به یکی رشوه بدم تا برگردم زمین.»

لیا برمی‌گرده به اون و می‌گه: «می‌دونم خیلی وقته با دراوین‌ها نیستی، اما بهت قول می‌دم وقتی بشناسی شون می‌بینی مهربونن و...»

وسط حرفش می‌پریم و می‌گیم: «تازه می‌گن رابطه‌شون
فوق‌العاده‌ست!»

لیا باهام بحث نمی‌کنه، اما یه نگاه توبیخ‌آمیز بهم
می‌ندازه. ماکایلا چونه‌اش رو بالا می‌گیره و می‌گه:
«برام مهم نیست.»

شونه بالا می‌ندازم و می‌گیم: «معلومه که مهم نیست.
ولی بهتره با این فکر کنار بیای چون از این گندکاری
راه فراری نیست. باور کن، امتحان کردم.»
«حالا می‌بینیم.»

لیا لبخند دلگرم‌کننده‌ای به ماکایلا می‌زنه. «می‌دونم
این حرف دیوونگی به نظر می‌رسه، ولی امیدوارم
جفت یکی از همینا بشی و همه‌چیز به خوبی حل
بشه.»

می‌گم: «بی‌خیال شو، لیا. قرار نیست کسی رو خر کنی. بابا، من خودم با شرایط کنار اومدم اما باز دلم می‌خواد از کشتی بزنم بیرون. قرار نیست همه‌ی آدم‌ها عشق واقعی شون رو تو قالب یه الفِ قدبلندِ دو متریِ نقره‌مو با گوش‌های تیز و چشم‌های آبیِ نئونی پیدا کنن. بماند که تن شون توی اون لباس‌های پروازی چقدر تکه‌ست.» انگشتم رو می‌کوبم رو لبم و خیره می‌شم به لیا: «هیچ‌وقت به من نگفتی کیر وارک چقدر بزرگه؟ اونم مثل هیکلش درشته یا شبیه بدن‌سازهای هورمونیه؟»

با جیغ می‌گه: «مورگان!»

ادا درمیارم: «لیا! بی‌خیال بابا، یه سوال ساده‌ست. آره یا نه؟»

دهنش رو مثل ماهی باز و بسته می‌کنه، لب‌هاش دایره‌ی بی‌نقص می‌شن و چشم‌هاش از حدقه بیرون می‌زنن. انگار نفس کشیدن یادش رفته، و من تصمیم می‌گیرم بهش رحم کنم. دیدن قیافه‌ی لب‌وجه‌دش شده‌اش خودش یه پاداش بزرگه. تازه، ردیاب توی ستون فقراتش هر جور استرسی رو به اون فضایی خبر میده و اصلاً دلم نمی‌خواد طرف بیفته دنبالم تا به خاطر ناراحت کردن نامزد آینده‌اش حسابم رو برسه.

می‌گم: «خیلی خب، رازت پیش خودت بمونه. خودم با فضایی خودم کشفش می‌کنم.»

لب‌هاش رو جمع می‌کنه و می‌گه: «تو واقعاً یه تکه مریضی.»

چشم‌غره‌ای می‌رم و می‌گم: «آره، این رو کسی می‌گه که خودش شکمش بالا اومده.»

زبونم رو براش درمیارم و اونم همین کار رو می‌کنه،
چون این کاریه که زن‌های پخته‌ی اواسط دهه‌ی دوم
زندگی‌شون انجام می‌دن! دلم می‌خواست بگم
استرسِ دزدیده شدن ما رو به این روز انداخته، اما
روی زمین هم همین بودیم. آه‌های روزگار قدیم که
مردها فقط برای سکس می‌خواستن تان، نه اینکه
براتون بچه‌های فضایی بیارن!

ماکایلا زیر لب غر می‌زنه: «شما دو تا واقعاً رد دادین.»
سرش رو تکون میده، خنده‌اش می‌گیره و دور می‌شه.
داد می‌زنم پشت سرش: «حرفی رو بزن که نمی‌دونم!»
شاتل آروم می‌ایسته و نگاهی به بیرون می‌ندازم. اون
بیرون یه عمارتِ خفنِ شاهانه قرار داره که عمارت‌های
زمین پیشش سوت و کورن.

خم می‌شم سمت لیا و صدا رو می‌آرم پایین:
«نگفته‌فتی وارک این قدر مایه داره.»

نجواکنان جواب میده: «چون خودم هم نمی‌دونستم.
اگه این یکی از خونه‌هاشه، فکر کن فضاییِ تو که
شاهزاده‌ست چقدر پول داره!»

می‌گم: «شک نکن از چاه‌های نفت تگزاس هم
بیشتره.»

«صد در صد.»

کم‌کم زن‌ها از شاتل پیاده می‌شن و بیشترشون به
ساختمانی خیره‌سر شدن که وارک بهش می‌گه خونه.
خونه تو روجت! اگه ماکایلا بخواد فرار کنه، می‌تونه
همین‌جا گم و گور بشه چون هیچ‌کس پیدا‌ش
نمی‌کنه.

وارک همراه چند نفر از خدمه‌اش می‌آد جلو تا به گروه
سی‌نفریِ ما خوش‌آمد بگه. لباس پروازی سیاه‌رنگش
جوری تنش نشسته که عضله‌های سفتش رو حسابی
تو چشم می‌زنه. راستش، همه‌ی این فضایی‌ها
همین‌طورن و برام جای تعجب داره که چطور هنوز
مجردن. خیره روبه‌روشون هستن، اما می‌بینم که
نگاهشون روی زن‌ها می‌چرخه. واو، عجب آدم‌های
تشنه‌ای!

امکان داره کیره‌اشون رو بذارن تو شلوارشون یا
همون لباس‌های پروازی؟
وارک می‌پرسه: «مورگان، می‌تونم یه لحظه باهات
حرف بزنم؟»

سرم رو می‌چرخونم سمتش و شوک عجیبی رو که
توی تنم دویده پنهان می‌کنم. اولش ازم خوشش

نمی‌اومد چون به شدت به دوستی من و لیا حسودی می‌کرد، اما فکر کنم هضمش کرده.
تقریباً.

این فضایی‌ها گاهی وقتاً آدم‌های تمامیت‌خواه و خودخواهی‌ان و من شخصاً از این مدل اخلاق‌ها بدم می‌آید. با این حال، لیا انگار براش مهم نیست، به شرطی که وارک با من رفتار خشنی نداشته باشه. این خوبه چون من اهل کوتاه اومدن پای مزخرفات نیستم. به نظرم «اول دوست‌ها، بعد شوهرها» یه قانون جهانیه.

می‌پرسم: «چه خبر؟»

همون‌طور که صحبت می‌کنه، دستش دور دست لیا حلقه می‌شه؛ این حرکت صمیمانه یه حس حسادت تیز تو قلبم می‌ندوانه. «شما مدتی تحت مراقبت ما

هستین و فکر کردم شاید بتونی به بقیهٔ زن‌ها کمک کنی تا با زندگی جدیدشون اینجا روی ناجاری سازگار بشن. هرچه زودتر بفهمن این‌جا جایگاهشون کجاست، سریع‌تر به آینده‌ای می‌رسیم که توش هر دو گونه در آرامش زندگی کنن. به نظرم تو ذاتی یه رهبری و از عهده‌ی این کار برمی‌آی.»

سلام نظامی بهش می‌دم که باعث می‌شه لیا چشم‌غره‌ای بهم بره. «می‌تونم انجامش بدم، مشکلی نیست. اما کاپیتان، زیاد هم دلت رو صابون نزن. بعضی‌هامون هفته‌ها طول کشید تا این سرنوشت رو قبول کنیم. شاید برای بقیه‌شون به این راحتی نباشه.»

وارک سر تکون می‌ده. «هر کاری از دستت برمی‌آید بکن تا احساس راحتی کنن، اما می‌دونم که در نهایت

تصمیم گیرنده خودِ اون‌ها هستن. وقتی با یه نر واجد شرایط جفت بشن، روند ادغام‌شون خیلی سریع‌تر می‌شه.»

شونه بالا می‌ندازم: «ببینیم و تعریف کنیم.»
دستش رو جلو می‌آره و می‌گه: «راه بیفتیم؟» و لیا کنارش راه می‌افته.

درست پشت سر زوج جوون راه می‌افتم که ماکایلا می‌آد کنارم و می‌گه: «این مسخره‌بازی‌ها دیوانه‌کننده‌ست. فکر می‌کردم وقتی ما رو انداختن تو اون سلول توی سفینه، همون چهار دیواری تنها چیزیه که تا آخر عمرم می‌بینم.»

می‌گم: «خوش‌شانس بودی. من قبل از اینکه پیام اینجا چند هفته اونجا بودم. بودن با دخترهای دیگه قابل تحملش کرده بود. هرچند، تنم می‌لرزه وقتی به

سی تا زن زیر یه سقف فکر می‌کنم. این جور چیزها تو برنامه‌های واقع‌نما هیچ‌وقت عاقبت خوبی نداشته.»
همین‌طور که وارد می‌شیم ماکایلا ریزر می‌خنده، اما اون‌همه شکوه و جلال که به استقبالمون می‌آید خنده‌اش رو محو می‌کنه.

النور، هم‌سلولیِ دیگه‌ام، جلو می‌آد و کنارم می‌ایسته و می‌گه: «اینجا خیلی گیج‌کننده‌ست. من به این‌همه ثروت عادت ندارم.» هم‌طوری که راه می‌ره بازوهاش رو می‌ماله و نگاهش به در و دیوار می‌چرخه: «باعث می‌شه احساس راحتی نکنم.»

می‌گم: «عزیزم، هیچ‌کدوم از این‌ها نه عادیه نه راحت.»

نگاهی به سقف‌های سی‌فوتریِ عمارت می‌ندازم که دور تا دورش نقره‌کاری شده. البته این تنها رنگیه که

توش پیدا می‌شه، اما از زیبایی کفپوش مرمری
مرواریدرنگی که رگه‌های نقره‌کاری داره کم نمی‌کنه.
مبل‌مان ورودی هم از همون الگوی مارپیچ ساختمان‌ها
پیروی می‌کنه؛ پایه‌ی هر مبل شبیه یه فنر پیچ‌درپیچ
و از جنس کریستاله. مطمئنم مقاومه و برای استفاده
ساخته شده، اما شکننده به نظر می‌رسه.

اینجا خونه‌ست یا موزه‌ی لعنتی؟

وارک بعد از صحبت با دستگاه ارتباطی روی مچ
دستش، به من نگاه می‌کنه و می‌گه: «مورگان، باید با
خودم ببرمت قصر. احضار شدی.»

حدس می‌زنم گشت‌وگذار تو این انجمنِ برادریِ جدید
باید عقب بیفته.

زیر لب می‌گم: «دیگه وقت لعنتی‌اش بود.»